مثنوی خسرو شیریں

از رشحات قلم مولانا نظام الدین گنجوی رحمہ اللہ

بتصحیح تمام

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

سنہ ۱۹۳۸ء

بار دوازدھم

بعون صانع مکین و مکان بفضل خالق زمین و آسمان

خسرو شیرین نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بار ثانی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کآفرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنین کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشکل نشانش طلیع شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود در نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کردگاری / بیاری کان همی تا چه داری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدای کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگهدارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود ظاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای

مراد ایده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه گیتی قیاسی ست
برون از هرچه در فکرت شناسی ست

بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در سنجشش هشیار برخاست
جهاندیدش نمیداند چه پیداست

مبرا حکمتش ز دوری و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کائنات ار بازجوئی
همه در تست و تو در لوح اوئی

چو گل صدپاره کن جز در این باغ
که نتوان تندرست آمد درین باغ
تو زانجا آمدی اینجا دریدی
از اینجا درگذر کانجا رسیدی

قیاس عقل تا آنجاست بر کار
که صانع را دلیل آمد پدیدار
نظر در دیدش چو نقش خویش بشکست
پس آنگاهی که خویش از پیش برداشت

شناسائیش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ز همشهری که جوئی روشنائی
بوحدانیتش یابی گواهی

مده اندیشه را زین بیشتر راه
که یا کوه آیدش در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از چند و چون و جستجو دست

خرد بخشید تا او را شناسیم
بهار ستیم تا از وی هراسیم
فگنده از هیأت ترتیب افلاک
رقوم هندسی بر تخته خاک

جهت را تا کشش گریبان بر افگند
زمین را چار گوهر در بر افگند
نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را نور از بصر داد

گه از خاکی چو گل گنجی برآرد
گه از آبی چو ما لعبتی برآرد
چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نداند کس بدان راز

چنانش در نورد در سرانجام
که نتواند درون فکرت در آن گام
بهر مایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص

چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستین مایها را کرد موجود
یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آن کو می ستاند از ستادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست و جان فزایان

خدا را ملک را کس مشترک نیست
همه حمال فرمانند شک نیست
گر از هر دو حمالان را بپرسش
که تعلیمی کند در بارگاهش

بسنجد خاک را مویی بر ندارد
ببارد باد بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن
چنین ترتیبها داند نمودن

اندر استدلال در نظر توفیق

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد توده خاک

در این محرابگه معبودشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میجویند ازین محمل کشیدن
چه میخواهند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است آن منقلب نام
که گفت آنرا بجنب این را بیارام
قباپوشان چو گل در تازه روئی
پرستش را کمر بسته چو گوئی

مرا حیرت بران آورد صدبار
که بندم در چنین بتخانه زنار
دلی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ زد کای نیکنامی

مشو فتنه بدین بتها که هستند
که این بتها نه خود را می پرستند
چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

ز ظلمت بر نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی زیبی درستی
نموداری که از مه تا بماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است

طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را بگایک میل کردش / ببین خوبی خرد در ایل کردش

ببین در نقش گردون کان خیالست / گشادن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون آن پری نیست / چنان دانم که آن ره سرسری نیست

اگر دانسته بودی کس درین راز / یکی زین نقشها بر داری آواز
ازین گردنده گنبدهای آن نور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کاین گردش بکاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
سپهر از طبع هر داننده پست است / که با گردنده گرداننده ای هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش / بگردد تا نگردانی نخستش

چه گرداند ورا دست خردمند / دران گردش بماند ساعتی چند
همیشه دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او گوهر شناس است

اگر تو بر نمودار خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی
ز دانش در گذشتن آمد نامهٔ تو / نه از آغاز تا آخر جامهٔ تو

بد و جوئی بیابی در حبش حور / نه جوئی چون شد و یابی زمین شور
بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفته از جهان آن نقش حالی

یکی ده دانه جو در آب کرده / یکی منگی در اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبکرو / همان آید گران سنگی ازان جو

مگو زارکان پدید آیند مردم / چنان کاحوال هر از سیر انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی / چو آلت را به آلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت / حوالت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کند آمد شدی با یکدیگر خوش

همی تاز و خطا زبان نشاید / بشخص هیچ پیکر جان نیاید
شه از ایزد پرست ایزد پسند / چو خود را قبله سازد خود پسند

نه خود بر گشتن است ایزد پرستی / ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آن را گزیند / که در راه خدا خود را نه بیند

مناجات حق سبحانه و تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ ما را نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بما بر فرض کردی
چو با ضعف خود در بند آییم / که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم
خلاصی ده که ره واز خود بیابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم

زنا خود خدمتی شایسته باید / که شادروان عذرت را بشاید
ولیکن بندگیمان گوش گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست

بسهوی که در گفتار ما افتد / قلم درکش گزین بسیار ما افتد
اگر خواهی بما در خط کشیدن / ز فرمانت که آرد سر کشیدن

اگر گردی ز مشتی خاک خوشنود / ترا خود زیان ما را بود سود
وزان حالت که با یابیم موی / ز بخشایش فرو بگذار موی

بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویشتن را
من آن خاکم که مغزم دانه است / بدین تخمی دلم پرده انداست

تو ای کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو روی افروختی جانم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فراموشکارم

ز سرگردانیم دان اینکه پیوست
بهر نااهل و اهلی ورزنم دست

ترا جویم بهر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

بعزم خدمتت برداشتم پای
چو از ره پاره گردم راه بنمای

بکعبه نیت آورده است جانم
دگر در بادیه مپسندم ندانم

بهر نیک و بدی کان در سیاست
کرم بر تست آن دیگر بهانه است

یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین کدامم
ز مقبولان و مردودان کدامم

ز فضل خویش فضلی کن مرا یار
بفعل من مکن با جان من کار

ندارد کار من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم ترازو

تویی کز علم من فضل تو بیش است
اگر جرمست کمی بر جای خویش است

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از آن یکره گل و هفتاد و یک خار

عقیدم را بدان ره کش که کاری
که هست آن راه راه رستگاری

اگر دیندارم و گر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم

به تقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

هدایت را ز من پرداز مستان
چو اول دادی آخر باز مستان

شناسا کن بخدمتهای خویشم
برافگن مقنعه خجلت ز پیشم

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

دلم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را بطاعت معتدل دار

چنان خسپان که خواهد گشت خوابم
که گر ریزد گلم ماند گلابم

بخدمت خاص کن خرسندیم را
مکن بیگانه حاجتمندیم را

زبانم را چنان ران بر شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت

چنان دارم که در نابود و در بود
چنان باشم که زو باشی تو خوشنود

چو حکمی را بخواهی با قضا کی
تسلیم آفرین بر من رضا کی

فراغم ده ز کار این جهانی
چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

منه بیش از کسی تیمار بر من
بقدر قوتم نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور

دماغ دردمندم را دوا کن
دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة فرماید

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را
سپه سالار و سر خیل انبیا را

مرقع برکش نرماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش
از ینجا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم آدم

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را دین پناهش پیری داد

اساس شرع را ختم جهان ست | شریعتها بدو منسوخ از آن ست

جوانمرد و رحیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ابا از خاص و خاصان گزیده | ز مسعودی بمسعودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در جنگ | گر آهن نقش او ندیده بی جنگ

بعجز بدگمانان را خجل کرد | جهان سنگدل را تنگدل کرد

چو گل بر آب زد دستان شاد | چو سرو از خواب خود عالم آزاد

فلک را داده سر رشته بشیشه | عمامه اش ابر اعنبر فرود

زده بر بوکس سلطان سوارش | تبوبت پنج نوبتگاه پایش

سر بر عرش النعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج

رجای بر ده مهدی را بانجم | رهانی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل داران سپاهش | سرح انجا و شاهان بارگاهش

برنج در جهتش ره کوه و غاری | حرم بارے و محرم سومارے

گهی دندان بدست سنگ داده | گهی لب بر سر سنگی نهاده

لب دندانش از درسنگ رنگی | گهر داد و لعل گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر | فلک دندان کنان آورد در بر

بصیر خواب دل را ستاده ست | زبانش امتی گویا تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک اویم | که داد آب مرو من خاک ویم

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر | چه بد سیرای نبی الله چه تدبیر

کنم در خواستی زان دست پاک | که یک جوش کینی ر کار این خاک

بر آری دست زان برد یمانی | نمائی دست برد آنگه تو دانی

الهی بر نظامی کار بگشای | ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش مخزن آسایش آور | بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم من کوهی گران ست | ترا دریای رحمت بیکرانست

در سابقهٔ نظم این کتاب فرماید

بیامرزش روان آمرزی آخر | خدایا رایگان آمرزی آخر

چو طالع موکب دولت روان کرد | سعادت روی در روی جهان کرد

حقیقت دار نور صبحگاهی | جهان بستد سفیدی و سیاهی

فلک را چتر بر سلطان بیاراست | که اقبالش چتر بر سلطان نشانست

در آورد ند مرغان وهل ساز | سحر گه تیغ نوبت را بآواز

برین تخت روان باجام جمشید | بسلطانی بر آمد نام خورشید

بدر لشکرگاه خاقان و فغفور | سخن را تازه تر دارد ز منشور

طغانشاه سخن بر ملک شد چیر | قزل ارسلان قلم را داد شمشیر

برین شمشیر سر کو کار کم کرد | قلم شمشیر شد و شمشیر قلم کرد

من از ناخفتن شبهاست اندم | چو شمشیری قلم در دست بادم

بدین دل گر کد این در را کلیم | که این گنج را در بر کشایم

چه طرز آرم که تر دارد زبان را | چه بر گیرم که در گیرد جهان را

در آمد دولت از در شاد بر در | هزار ام بوسه خوش داد بر در

که کلاه آید بر از قالب تنگ | کلید ستا را کشاند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم | که عشق نو بر آر از راه عالم

که صاحب جابلستان یکباره مرزند | زنی سوزی همچو تیغ فرزند

فلک را از سخن بیدار بانی | ترا رشیدی ز سرسوی معانی

عطارد در قلم مسمار کردی | پس بدو سر خاره بر تن خاره کردی

چو عیسی روح را در نیستی آموز — چو موسی عشق را هستی برافروز
تو پیروزه در خاتم نهادن — ترا دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو دمی ناساز گیریم — چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
توانی مهر تیغ بر زر نهادن — قفالی را توانی سر گشادن
وگرچه مقبلان دولت پرستی — طبع را میل در کش باز رستی
دلم چون پرده دولت بهم آواز — ز دولت کرد با دولت یکی ساز
که وقت یاری آمد یاریی کن — درین خونخواره‌ام غمخواری کن
زمین تا اختران کین جا سر گفتند — به بازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت بیشتر اندیشه را پاس — نشاید سفت گوهر جز بالماس
منم رو از جهان در گوشه کرده — کمینا پیشه چون تو شه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب بگردی در نشسته
ستمهائی ز رفعت بر ثریا — ز اسباب دنیا شد مهیا
چو زنبوری که دارد خانه تنگ — وزان خانه پر از حلوای صد رنگ
بدگرشه که روزی پرشاخست — اگرم دل تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن برآید — زمین تا بشکافد و ماهی برآید
ازان دولت که دارد شاه سرپیچ — بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه — بهمت خاصه همت همت شاه

در مدح و دعای سلطان طغرل ارسلان و وصف احسان خود فرماید

اگرم دنیا و جاهی نیست در دست — قناعت را سعادت باد کین هست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت — که برخوردار بادا از تاج و از تخت
بسلطانی بتاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست
سر افراز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجودست — سپهر دولت و دریای جودست
من این گنجینه را در می‌گشادم — بنای این عمارت می‌نهادم
بریدی آمد از درگاه فغفور — بشغل بنده الحق کرد منشور
قبول بندگی را ساز دادم — ملامت را بخون خط باز دادم
مبارک روز طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارک باد دستم
ازین پیکر که معشوق دل آمد — به کم مدت فراغت حاصل آمد
بدین طالع که هست این نقش را فال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید — چو سلطان گر جهان گیرد شاید
درنگ انجم آن افتاد در راه — که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را از نعت سلطان تاج بندد — طراز ششتر بر تاج بندد
بفتح هفت کشور سر برآرد — سر چین را در چنبر آرد
ببازوی چتر عنقا را بگیرد — بتاج زر هما را بگیرد
شکوه هیبتش چتر بر گردون رساند — سمند عزمش گرد بر گردون جهاند
کمش خاقان خراج چین فرستد — کمش قیصر رواج دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش — کمالی در شناسایی پسندش
سخن را رغبت پیشینه با ورا شد — بدو صد چندان کردم روانه
بشرط آنکه او بوی بخوانش — نهد بر نام من نعلی در آتش

بیان لفظ بلند گوهرافشان
که جان عالم است و عالم جان

چنین گوینده در گوشه تا کی
سخن گوئی چنین بی توشه تا کی

بچشمی چشم این غمگین گشایم
برابرویش زابرو چین گشایم

گر او در آخر منی از ما گشاید
زما عوذ الله که یکم کم نیاید

ازان قصه خانه خورشید معمور
که تاریکان دنیا را دهد نور

کنون کین پیکر نغز سخن سنج
بشکر نعمت ما می برد رنج

شکیبی هم من چون بی غلامی
چو تو کیخسروی بخشنده کامی

نظامی چیست این گستاخ رویی
که با دولت کنی گستاخ گویی

چه عذر آری تو ای خاکی کس از خاک
که گویائی درین نسخ خطا کار

بدین شهری که بالا تر فرد تر
کسی کافگند بر گستاخ گوتر

همان دریا که موجش بیکنار است
گلی را باغ و باغی را بهار است

دبیرش را با آتش گاه سباک
گهی زر ده حساب پدیکی کس

جهانرا خاص این صاحبقران کن
فلک را پایه این گیتی ستان کن

مباد او دولت زبالین دور
مباد این تاج را بی فرق او نور

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش

اتابک را که گوید کای جهانگیر
نظامی آنگهی صد گونه تقصیر

بیاید وقت آن کو را نوازیم
زکار افتاده را کار ساز ایم

سستی هستی و هستی بر غزلهاش
شبی صد گنج بخشم از شمائلش

زملک ما که دولت راست بنیاد
چه باشد گر خرابی گردد آباد

سنائی ابر ازان آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر

نخورده جامی از میخانه ما
کند در شهر با شکرانه ما

همان سرکز سر پیشش نشستش
که گر شیر آهنین بجای خویشتن

خداوندی که چون شاهان فغفور
بصد جنبش زمین بوسید شه زود

بلی عذریست کین درگاه شاهی
صفت دارد بدرگاه الهی

ببینی برق کاهن را بسوزد
چراغ بیوه زن را بر فروزد

سلیمانست شه با او درین راه
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

خدایا تا جهانرا آب و رنگست
فلک را دور گیتی را درنگست

ممتع دارش از بخت جوانی
زهر چیزش فزون کن زندگانی

فراخی باد در اقبالش جهانرا
زچیزش سربلندی آسمانرا

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را داوم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق
چو ابر باسری هم جفت و هم طاق

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

ملک اعظم اتابک داور دور
که افگند از جهان آوازه جور

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسان گیر خواهد شد محمد

جهانرا چون شمش کانجم را دهد نور
دهد با راسعادت پیشش را زود

یکی ختم نبوت گشت ذاتش
یکی ختم ممالک شد صفاتش

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر تیغه قران سازد فیروزی روز

دلیل آنکه توقیعش خاص و عام است
که شمس الدین و الدنیاش نام است

دران بخشش که رحمت عام گردد
دو صاحب را محمد نام گردد

یکی ختم عرب را تا ابد باد
یکی ملک عجم را جاودان شاد

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا به عدل آباد کرده

ز رشک نام او عالم دو نیمست — که عالم را یکی او را دو میمست

بعزم تاج بخشی چون نشستست — بدین تایید نامش تاج بخشست

محیط از شرم جودش زیر افلاک — جبین وار از عرق شد بر سر خاک

نثار تیغ او چون آهنی میغ — کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت شش طاق را در جوش دارد — فلک نه حلقه‌اش در گوش دارد

خبرهایی که بیرون از اثیرست — نگشته خاطر او را ضمیرست

بسر پنجه چو شیران دلیرست — بدین شیر افگنی یارب چه شیرست

سنانش از موی باریکی سترده — ز چشم موی بینان سوی برده

ز هر شمشیر کو چون برق بسته — مخالف چون شفق در خون نشسته

گلوی خصم و اسکندر آینست — چون مقناطیس از آن آهن ربایست

سمندش در شتاب آهنگ پیشی — فلک را هفت میدان داد پیشی

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه — کله داری چنین باشد زهی شاه

سیاهی و سفیدی هر چه هستند — گذشته از کردگار او را پرستند

دلیر دلاوران کوه آهنین چنگ — بفرق حاسدش بر داشته سنگ

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر — که زد بر هفت کشور چار تکبیر

جهان بنده بدین صاحبقرانیست — درین شک نیست که جان جهانست

کس از مادر بدین دولت نزادست — جبینش تاج بین دولت در گشادست

شکارستان او ابخاز و دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند

مریزاد این فروغ از روی این ماه — سپهدار این کلاه از فرق این شاه

هر آنکس کز جهان با او زند سر — چو آب افتاده گر خود هست گوهر

دهی ماهی که گرد از چشمه نوش — دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

به پیکار قلم بی نسخ و تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

فلک بالا او کجا گوید که برخیز — که هست این قائم آنگه قائم انگیز

چو دریا در ده بی تلخ رویی — گهر بخشد چو کان بی تنگ خویی

چو طوفانی سوی جود آرد و جوش — ز جودی بگذرد طوفان جوش

جهان چون تا در آن گشته بطیش — بنام عدل او داده رعیش

گدا این علم کو در دل ندارد — کدام اقبال و حاصل ندارد

شها شیری کسی را زهره دارد — شکار شیران کسی هم پنجه دارد

ز بهر مقراضه کو چون صبح انده — عدو چون تیغ در مقراض مانده

صلیب سنگ را بر تارک روم — بدندان ظفر خائیده چون موم

زمین بر عنانش گاو ریش است — اگرچه مهر کاب گاو میش است

سپاه روم را گر ترک شد پیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش

همه عالم گرفت از نیک رایی — چنین باشد بلی ظل الهی

زره پوشان دریای سکون گیر — بفرق دشمنان پوینده چون شیر

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست — نخسته خسرو شاهنشاهی اینست

دو عالم را بدین یکجا سپردست — که جانش هست نتوان گفت مردست

جز این یک سر ندارد شخص عالم — مبادا کز سرش مویی شود کم

فکنده در عراق او باده در جام — فتاده تیغش در روم و در شام

ز گنجه فتح خوزستان گرفتست — ز عمان تا باصفاهان که خوردست

هران چیزی که او را نیست مقصود — باتش سوخته گوهست چون عود

هر آن خاطر که او را نه دغابست — بباد اش ده اگر خود نو بهارست

مرا آن خاطر که هست از راز گنج / بزیر خاک‌ها دارد هست خود رنج
مهران بل کو به بخشش هست مشهور / چو مه از آفتابش باد پر نور
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشو است این معانی
ستد جمشید را جان تا ز ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
کند هر پهلوان خسرو نشانی / تو خود هم خسرو و هم پهلوانی
ندیدم آنچه می بینی ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
تویی شاه و ولیعهدش برین گاه / ولیعهد آن تو هم شاه دین شاه
چو بر تخت شهی آیی گهربار / سلیمانیست باید نوبتی دار
ضمیرش کاروان سالار غیب است / توانا را ز دارائی چه عیب است
به تیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جام جم گرفتی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
نخستین مرغ من کو دم زد از باغ / گرم کینت نهی بلبل ور زاغ
چه خوش گفت این سخن پیری جهانگرد / که دیر آیی درست آیی جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند / که برخی سازمت از بهر خداوند
اگر چه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد
حدیث آنکه چون درگاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
نظامی زجهان خلوت نشین است / که نه بی سرکشی انگبین است
دهان زهدم ارچه خشک جانیست / لسان الرطب آب زندگانیست
گل باغم ز من خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید
رعونت در دماغ از دام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت‌گاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موی مسافت
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
گر ایشان داشتند از تخت با تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر داشت آیینه تو آیین
چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولیعهد زمین کرد آسمان را
بتو سرسبز باد این سبز گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن
نه دارا کش عطارد خوشه‌چین است / مگر خود نام جاسش چرخ زرین است
زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
جهان قانع شده است از کامرانی / بهل باقی و الباقی تو دانی
من شب‌خیز کز نیکان راهم / جرس جنبان باروبنان شاهم
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / درم دیر آمدم شیر آمدم شیر
بنودم تحفه‌ای چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
نبود آبی جز این در مغز میغم / دگر بودی بنودی جان دریغم
چه سود افسوس من گر کد خدایی / جز این موی ندارم در گدایی
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
ز طبع ترگشاده چشمه نوش / بزهد خشک بسته بار بر دوش
چو مشک از ناف آهو بو گرفتم / بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی دعای صبحگاهی
طمع را خرقه بخواهم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشق مجرد باشم آنگاه
گرم دور افگنی در بوسم از در
چو دولت هر کرا دادی بخود راه
بهر کشور که چون خورشید رانی
سرت زیر کلاه خسروی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه
لوایت بر همه آفاق منصور
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور
چو هندی گرچه مغز شب فرو قش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم
ز بیم آنکه چون از دور بر دست
ببخشد دست و صد بحر گوهر
زمین هفت ست اگر هفتاد بودی
اگر دشمن رساند سر بر افلاک
اگر صد کوه از سنبه و بازد
وزان طلعت که اقبالش سپید ست
زکال از دود خصمش عود گردد
ز تیغی کاسمان گردن گذارد
ز درویش خلق تا منهم روم
پی مویست از کین تا بهرش

بیا ساقیم چو مفرد باشم آنگاه
دگر بنوازیم نور اعلی نور
نوشتی بر سر حق نصر من الله
زمین را بدره بدره زر فشانده
زخسرو زادگان پشت قوی باد
منور باش چون خورشید چون ماه
سپاهت قاهر اعدات مقهور

سر خود را بفتراکت سپارم
بیک خنده گرت یابم چو مهتاب
چو چشم صبح در هر کس که دیدی
در افشانی همه سالت چنین باد
جهان بیرون مباد از حکم رایت
بهر جانب که رو آری بتقدیر
سبک باشی چو نسیم صبحگاهی

ز فتراکت چو دولت سر برآرم
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
پلاس ظلمت از دی در کشیدی
چو تیغت حصن خانت آهنین باد
زمین خالی مباد از خاک پایت
رکابت باد چون دولت جهانگیر
تفقد کن بهر صورت که خواهی
که دارد بر ثریا بارگاهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان فرماید

که دین و دولت ازوی شد مظفر
گذشت افسر ز حد مشرق تا قش
خراج از چین ستاند جزیه از روم
چو برق از فتنه زاده سربرست
کر در بخشش نگردد ناخنش تر
اگر خاکش نبودی باد بودی
درین درگه چه پوشد جز کف خاک
بنا شد سنگ را دهم ترازو
بهفت اختر که داری سپید ست
چه مریخ از ذنب مسعود گردد
چه سازد خصم اگر گردن بخارد
کس از دریای فضلش نیست محروم
سر مویست از مه تا بسپهرش

شه مغرب که مشرق را پناه است
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
اگر خواهد بیک فتح آلهی
سخاهی برچه چون بگشاد بند
بخورشید سر بیش است موقوف
زحل گر نیستی هندوی این نام
اگرچه سیل را هم جوش باشد
از تیر سوج کو را در داد است
وزان آتش که الماسش فروزد
چو دیوار آهنش دشمن گریزد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده
زبان نکته نامش مشک بیزد
که گیتی آورد چون شیر لشکر

قزل شه کافرینش لای ماه است
برآرد رود نیل از چشمه رنگ
ز هندستان فرو شوید سیاهی
بصد ترشی فشاند لولو چند
به بهر کرده معروفیش معروف
بدین پیری ز افتادی درین بام
چو در دریا رسد خاموش باشد
بچار ارکان کمربندی و داناست
عدو گر آهنین باشد بسوزد
که بر سر شخص را قند برخیزد
دری دارد چو دریا باز کرده
چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
ز مسکینی چو مسکین پیش دارد

هر آن موری که آید بر درش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش / سر نمرود زیبد بارگاهش
گر از لعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه در دروازه گیرد
حیاتش با مسیحا هم رکاب است / صبوحش را قیامت در حساب است
به آب تنگ تیغش برده تفصیل / چو نیلی فراهم از دجله و از نیل
چو بر دریا زند تیغ پلارک / به ماهی ماه گوید کیف حالک
بمجلس گرمی و ساقی نماند / تو باقی مان و او باقی نماند
ازان عهدی که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توان بستن ازین عهد
اگر طوفان بادی سهمناک است / سلیمانی چنین از وی چه باک است
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیابی بی ستمگاری زمانی
ز حیف این قران ما را چه بیم است / که داور دادگر دارد رحیم است
قرانی را که با این داد باشد / چو فال او مبارکباد باشد
فلک از گرش طاق کهین است / بران طاق آسمان جام نگین است
بر آن اوج از چو من گردی چه خیزد / گر ابر آنجا رسد آبش بریزد
بدان درگه چو فرصت یابی ای باد / بیادر خواجه‌تاش خویش را یاد
که از انسان تحفهٔ عقلی بسازد / که عقل از منتش گردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه / قدم در منتش کردم روانه
قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بخود خط باز دادم
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم زخدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شکر خداوند
بحکم آنکه از درگاه معمور / که بر شغلم مؤید کرد منشور
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی / که باشد تا قیامت زندگانی
اگر یک برگ گل بیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این همنوی بخت فرمود / که تا شه باشد ازین بنده خوشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف ز خویش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند این داستان را / که با خاکش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از دور / نبردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی زدست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه تا او را چو جان بود / مدام از شادی دل شادمان بود
مراد شه که مقصود جهان است / بعینه با برادر همچنان است
مبادا این بُرج دولت نور کردی / میفتاد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد و انجم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باز از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چینی باد هندوش / مبادا زان چینیان چینی بر ابروش
حسودش بستهٔ بند جهان باد / چو گرد دشمنش بی نشان باد
مقیم جاودانی باد دانش / حریم زندگانی آستانش
چنین نزلی که یابی تر زبانش / مبارکباد بر جان جوانش

مرا چون هاتف دل گشت دمساز / برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است

سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

بهار نو برآر از چشمه نوش / فلک را دست بانی باز و درپوش

کمین سازند اگر بی‌وقت رانی / سر اندازند اگر بی‌وقت خوانی

زبان بگشای چون گل روز سه چند / که زین کردند سوسن را زبان بند

نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی به غرق آرد سرانجام

سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک

بغفلت بر مسیار این نفس را / میازار و مرنجان هیچ کس را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

بهشتی کردم آن کاشانه را / نهادم تکیه‌گاه افسانه را

اگرچه در سخن کآب حیات است / بود جائی که آن حشو از ممات است

چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را

چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار

ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوسنامه هوس نیست

چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزو شیرین‌تر الحق داستان نیست

ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم

درین منزل که همت ساز بردار / درین پرده به وقت آواز بردار

نه بینی مرغ چون بی‌وقت خواند / بجای پرفشاندن سر فشاند

سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت‌مندی گوهر شناسند

اگر هشیار دگر مخمور باشی / چنان زی کز عرض دور باشی

هزارت مشتری بی‌جا بایستی / بصد حجت کشیدی تهمت سستی

دران خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمه‌ها پیداست آنجا

چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش برو نقشی نبستم

چه بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید نسخ کردن

ز سنجی گوی سخن با قدر گشتم / کسی کو راست گو شد محتشم گشت

مرا چون مخزن اسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی

هوس پختیم با شیرین شکر کاری / هوسناکان غم را غمگساری

شده در شاهی غم چون گیرانیست / که بر دی حرز طلب نیز توانست

اگرچه داستان دلپسند است / شکر وسی و دقایق چهره بند است

بیا نقش دگر گزارش نیست معروف / که در بر برع ساو وش هست موقوف

کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شفقت این شغل بستند
نیاز و در قبولش عقل هستی / که پیش عاقلان دارد درستی

نهان بر درستیش آشکار است / اثرهایی که زیشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی ولادیز

سند کاری فرهاد سکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش

ز احوال مهین بانو و شاپور / حدیث عشق برخوانی ز منشور
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه به شه رود

چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
بعمری کو نشست آید پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
دران جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم چو تیغ مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
حکیمی کین حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست

چند کلمه از عشق فرماید

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازی است الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان آدم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد / نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون سنگ بی آب و خور خرسند / اگر خود گربه باشد دل برو بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / ازان بهتر که با خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی / ازانجا خواست دل را بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند

ببین دل کرد سلطان جا نشست / قدم در عشق نه کو جان جا نشست
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات

که مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
اگر بی عشق بودی این گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش بر زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشق است ایستاده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / اگر خوش خوانی و زیبانویسی
مبادا این درج دولت آن ورق را / بیفتا واندرین نوشاب گردد

ز من نیک آمد ایشان بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیختن در نظم کتاب فرماید

دران مدت که من دربسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج لاکی می‌پریدم / گهی سر بر کواکب می‌ربدیم
یگانه دوستی بودم خدای را / بصد دل کرده با جان آشنایی
مقصب را کمر بربسته چون شیر / شده بر من سپر خصم شمشیر
ز دنیا با دانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر / به نقره نقره زد چون حلقه در
در آمد سرکشی سر در گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین دوره که هستی پای بر جای / بهر دار تخوانی روزه بکشای
نکرده آرزو هرگز ترا بند / که دنیا را نبودی آرزومند
مسی را زر برانده دن غرض چیست / در اندر زر از این نتوان زیست
چو داری در میان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
سخن دانان دلت را مرده دانند / اگرچه زنده خوانانت نه دانند
ز شور رش کردن آن تلخ گفتار / ترش روی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
درآن دیبا که من بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب سنگ شد آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی نگویی
بصد تحسین بگفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
گر شیرین بدان کردی دهانم / که در کامم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان با من شکر دار / زبان چون نیست با ما شکر بار
چنین سحری تو دانی ساز کردن / نبی با کعبه انباز کردن
بپایان بر چو این بر کشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتم ز دولت یار بیدار / برومندی بر خورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست / بدین نقد عیاری بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای / عنان شیرداری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همای کن فکن سایه برکار / ولایت بی‌سپیدست چند بسیار
چراغ اندرین شهر و نهان خویش / پدیدار آمده در خانه خویش
ده منزل از شود از شهر خود دور / نبینی هیچ کس را روشن و نور
تو آن خورشید نورانی قبایی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
نهادی چون تو حالی پای بر ... / بکنجی هر کسی گیر سر خویش
همه آفاق از هنر باید حصاری / همه اقلیم سخن بلند سواری

به تندی گفتم ای بخت بلندم / نه آخر قصابی نی من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که از موسی دم عیسی نگیرد
بموری چند آتش بر فروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / ز نامم گم کنم گیرد جهان ننگ
بسی ابنای زری روی کشیده / بمرواری گلابی در رمیده
نه بینی جز هوای خویش تو هم / بجز بادی نیابی در بید تم
فلک در طالعم شیرین نهاد است / ولیکن شیر شیرینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن به که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین کز دلم رفت / سفر دربی که از جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از ده گذشت تا خود از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از دوران کشیدی
در آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد دارد / در آن شادی خدا را یاد دارد
بود ترشی چو شمع ناب / درین خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان کز گریه رستند / که بر تو خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / ازان خنده بباید بست دندان
چو خندان گردی از فرخنده فالی / بخنده تنگدستان را بحالی
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه یابی خوش بخندی
نه بینی آفتاب آسمان را / ازان خنده که خندند جهان را

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان و صفت خسرو

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / درم بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خدا داد / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / ز ریحان تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ز رخش از آفتاب اندوده گوهر / شکرخنده لبش از صبح خوشتر
ازان شیرین‌تر آن شهزاده پرویز / که بودی پرورش گوهر دلاویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو مغز شکرش در شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از مهد با میدان نهادش / جهان از دوستی در جان نهادش
به بزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو سالش پنج شد از هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو برجست / رسوم شش جهت را باز می جست
بهر مایه که دولت می فزودش / خرد تعلیم دیگر می نمودش
چنان شد کان گرامی هفت ساله / ز مشک افشاند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی / بعینه یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان استاد شد در هر معانی / که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باسطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می سفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
چو بر ده سالگی انگشت بنهاد / سر سی سالگان سید برباد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را
دران آماج کو کردی کمان تیز / ز بلبل بهره کردی طبلک آمیز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجالی کشیدی
زره دشمن کمندش خام تر بود / ز زه قبضه خدنگش تام تر بود
اگر خصمش بدی تو بیسبیدی / به پیشش بیدگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب تنگ و پهنای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید زو عقل توانا
زمین چون تخته شد در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورد از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلبکردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست ازان دریای فرهنگ / بچنگ آمد رود در بر دانش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها درآموخت
زهر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در گرفتی ذوفنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو شد پیدا بران جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت جستنش نا بد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دست برداشت / جهان چه بود ز جانش دوست تر داشت
ز بهر جان او شیر آن جهانشاه / زبردستی درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر / که ای آنکس که اسپ کس کند قهر
اگر اسپی چرد در کشت زاری / وگر غصبی رود در میوه ساری
دگر کس در دهی محرم نبیند / دگر در خانه با عورت نشیند
دگر جوری رود بر مستمندی / و یا ظلمی رسد بر ناپسندی
بدین سوگندهای خوب بسیار / سیاست را ز من گردد سزاوار
چو شه در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی رست از کار جهان دست / جهان ز دست کار ظالمان رست
چو نوشه آن سیاست عدل بنهاد / جهان آسوده گشت از جور بیداد

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

[illegible]

قضا را از قضا یک روز شادان	بصحرا رفت خسرو بامدادان
بگرد اگرد آن ده سبزه نو	بدان سبزه بساط افگند خسرو
چو خورشید از حصار لاجوردی	علم زد بر سر دیوار زردی
عنان زاکب کاب زهره میزد	دو دستی با فلک شمشیر میزد
ملکزاده در آن ده خانه خواست	ز مستی را در آنجا مجلس آراست
سماع ارغنونی گوش میکرد	شراب ارغوانی نوش میکرد
ملک با مطربان همدست گشته	ز تاب آتش می مست گشته
ز رشک آن سماع خوشتر از نوش	ز گردون در فتادی تیر مدهوش
مگر کز توسنانش بدلگامی	زمین برگشته از صبح خامی
سحرگه کافتاب عالم افروز	سر شب را جدا کرد از تن روز
شب انگشت سیاه از پشت برداشت	ز حرف کاینات انگشت برداشت
که خسرو دوش بیرسمی نمودست	ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بودست
سمندش کشت ما را سبزه را خورد	غلامش غوره دهقان تبه کرد
گر این بیگانه کردی نه فرزند	ببری خانمانش را خداوند
ملک فرمود تا خنجر کشیدند	تکاور مرکبش را پی بریدند
در آنخانه که بود آن روز تختش	بصاحب خانه بخشیدند رختش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی	که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند	ز بند یک قراضه بر نخیزند
مسلمانیم ما گبر نام است	گر این گبری مسلمانی کدام است

تماشا کرد و صید افگند بسیار	ز هی خرم زد و ور آمد پدیدار
می لعل از نشاط سبزه میخورد	چنین تا پشت شب زد این گل زرد
چو سلطان ز عزمت عیش بخست	علم را میدرید چتر میبست
چو عاجز گشت از زین خاک جگر تاب	چو نیلوفر سپر افگنده بر آب
نشست آنشب بعیش و نوش با یاران	صبوحی کرده با شب زنده‌داران
بدست شه می چون ناردانه	فراش کرده احداث زمانه
صراحی از می پر خنده میداشت	همی جان جهان را زنده میداشت
مغنی در خروش آورد پرده	غزلهای دری آغاز کرده
وزین غوری غلامی تیز چون قند	ز غوره کرده غارت خوشه چند
نهاد از حوصله زاغ سیه پر	بزیر پر طوطی بیضه زر
تنی چند از گران جانان کردانی	خبر بردند سوی شه نهانی
ملک گفتا ندیدم گناهش	بگفتند آنکه بیداد است راهش
شب از شبدیز نشیند جای تنگش	بنامحرم رسید آواز چنگش
زند بر هر رگی صد زخم و صد نیش	دلی در تنش بلرزد بر رگ خویش
غلامش را بصاحب غوره دادند	گلابش را آب شیره دادند
پس آنگه ناخن چنگی شکستند	ز ردی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند از پیش	نه با بیگانه با دردانه خویش
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم	که باد ازین مسلمانی ترا شرم
نظامی بر ملک افسانه شو باز	که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیر را نزد پدر

چو خسرو دیدگان خواری برو رفت	بکار خویشتن بختی فرو رفت
ز تشویش کرده هر حسبه کر دید کرد	پدر را داشت در جای خود کرد

۱؎ [illegible]

بسر بر زد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی ز پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرزن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر وی نگیرد
بپوزش پیش سر افتند پیران / پیاده شاهزاده چون اسیران
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازین رنجم منمای / بزرگی کن بخردی‌ام ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگ است / که این خرد است اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن کاین سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرم است اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و جبین بنهاد بر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند این گره آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که گریه برملا فتاد / بگریه‌های هوی در شاه افتاد
که طفلی خرد را این نازنینی / کند در کار زندانیان خرده‌بینی
بفرزندی که دولت بر نخواهد / چو اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت به پیش / همان بینی ز فرزندان پس خویش
نه نیکی بد شود در بند فرزند / بنا بیخ کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / گرامی چون روان و میوه دل
بدل گفت این پسر فرخنده رایست / بدانش کانکه از فر خدایست
ببخشیدش گناه و کردش آزاد / مرا هم آتش افزود و دلخوشی داد
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل آن روز درداد / جهانداری ز رویش نو رسیداد
چو آمد زلف شب در عطرسائی / بتاریکی فروشد روشنائی

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده عطرسازی / شش اندازی بجای مهره بازی
بطاعتخانه شد خسرو کمربست / ستایش کرد یزدان را و بنشست
سحرگه در ربودش خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی / ز غوره آن ترش دستی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تلخی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کرد آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نوا سازی دهندت باربد نام / که بر سازش گهر ارزد بهر جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار
پرستش کرد یزدان را دگربار

زبان را روز و شب خاموش میداشت
نمودار پریرا گوش میداشت

همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت با زبردستی و گفتی

دلش میداد گویی این گواهی
که خواهد بود جای آشنایی

شب و روز اندرین اندیشه میبود
که با خود زین یابش کی رسد سود

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مشرق تا بلاهور

به نقاشی زمانه مژده داده
برسم آیین اقلیدس گشاده

قلمزن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش بست

چنان در لطف بردستش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

درآمد پیش تخت آن روز دلخوش
رخ از شادی شگفته همچو آتش

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فروگفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صد یک از چیزی که دانم

که تا گیتی ست گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت

نگین باد آنکه او شادت نخواهد
خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت با جوانی همنفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را بهره داد از رنگ دلجوی

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم ز آفاق

ازان سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضهٔ دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا صفاهان

همه اقلیم ازانجا تا به ارمن
مقرر گشته در فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست
خزینش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چندانکه خواهی
بافزونی فزون از ریگ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

سمیرا نام دارد آن جهانگیر
سمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوایی
بهر فصلی مهیا کرده جایی

بتابستان شود بر کوه ارمن
خرامد گل به گل خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش
که تا سرسبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید به ابخاز
کند بر گردن نخچیر پرواز

زمستانش به بردع میل نخچیرست
که بردع را هوایی گرمسیرست

چهارش فصل ازینسان در شمارست
بهر فصلی هوایش خوشگوارست

نفس یک یک بشادی می‌شمارد
جهان خرم خوش بشادی میگذارد

صفت خوبی و لطافت شیرین

درین بانو سرای پیچ بر پیچ
برادرزاده دارد دگر هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی

قدی چون سرو بستان برکشیده
زنگم آسوده که آفت ندیده

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

بکردار ید دندانهاش چون نور
صدف را آب دندان داده از دور (۹)

[illegible]

نبات از رشک آن شکر گریزان / تبرزد در میان افتان و خیزان
به سحری کآتش دلها کند تیز / لبش را صد نمک هر یک شکرریز
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش تاب از دل کشیده / به سنبل سبزه را بر گل کشیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته به افسون چشم بد را
نمکدان لبش بر خنده پیوست / نمک شیرین نباشد لیک او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش نیم خنده در رخ نیابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس کی وانه بینی
صبا از زلف او در پیش جامه پوشست / گهی قاقم گهی قندز فروشست
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران پستان گل بستان درم ریز
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست خورشیدی بر ماه
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از زبر کتابه برنخیزد
نهاده گردن آهو گردنش را / به آب چشم شسته دامنش را
به چشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
گر اندازد ز چشم خویش تیری / به آهوی صد آهوش گیرد
ز رشک گیس مستش خم فشان / بساز از ارم ریحان فشان
به عید آرای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
به حسرت مانده مجنون در خیالش / لبانم رحمت لیلی با جمالش
شبی صد کس فزون بیند بخوابش / نبیند شب کسی چون آفتابش
هزار آغوش را پر کرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده یک بار
بفرمانی که خواهد خلق انگشت / ببستش ده قلم بینی و ده انگشت
ز زلفش ناز و دلبری چو گر / لب دندانش ز یاقوت تا زده کر
ز گوشش گرد نقل نو خردشان / که رحمت باد بر لولو فروشان
از آن یاقوت آن لعل شکرخند / مفرح ساخته سودائی چند
خرد سرگشته بر بدخویی ماهش / دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
گلنه خوبیش چو در راه خال انداخته / شب از خالش کتابی فال خوانده
صد بیت از او هزار آشوب آمد / لب صد هزاران بوسه چون قند
سر فتنه شده بر جان پاکش / نوشته عنبر میشانی کش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر خندان لبش را نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش خوانند
پریزادان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز نهمت نژادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
به خوبی هر یکی آرام جانی / بزیبائی دلاویزی جهانی
همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل به منزل میخرامند
گهی بر خرگه مه مشک پاشند / گهی بر خرمن گل باده نوشند
ز بیم تیغ مستانشان روی آهنگ / کنار چشم زخم آنرا گذرتنگ
به خوبی در جهان یاری ندارند / بگیتی جز طرب کاری ندارند
بهشت آسا سرایی پر نگاران / یکی بستان همه نار پستان
به قامت هر یکی آزاد سروی / خرامان همچو تیهو یا تذروی

دهان تنگ شان شیرین چو شکر — بخوشبویی نفس خوشتر ز عنبر
بغمزه تیر وار ابرو کمان ساز — همه باریک بینی چست انداز
بناوک چشم کوکب را بدوزند — بعشوه جان عالم را بسوزند
چو باشد وقت زور آن دلستانان — کنند از شیر جنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور — بهشت آن طرف و آن لعبتان حور

صفت شبدیز و شبرنگ

همین یا که او اقلیم دارد — بسی زینگونه زر و سیم دارد
بر آخور بسته دارد ره نوردی — کزو در تک نه بیند باد گردی
بیک صفره که بر خورشید راند — فلک را هفت میدان باز ماند
سبق برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بگاه کوه کندن آهنین سم — گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شبکار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برد عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر در پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز و شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند — بدان شیرین سخن اقرار دادند
کز استادی که در چین نقش بندد — پسندیده بود هر جا پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت — کز آن سودا نیاسود و نخفت
همه روز این حکایت باز گفتی — جز این تخمم از دماغش بر نرستی
در این اندیشه روزی چند بود — بخشک افسانه خرسند میبود
نشسته شاه یک شب با ادیبش — بلب خنده ان دل حیران و مدهوش
چو کار از دست شد دستی برآورد — صبوری را بزیر پای آورد
بعادت داستانی خواند از خواب — بسی زین داستانها سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار — بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تماشا کن که مرد استادی
مگو شکر حکایت مختصر کن — بگفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آور دل آن بت پرستان
ببین از کار پیدا و نهانش — بهر اندیشه نیکو بدانش
نظر میکن که در دل را چه دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد — بدوزن مهر ما تا نقش گیرد

گفتار اندر رفتن شاپور در طلب شیرین بولایت ارمن

گر آهن دل بود شیرین برگرد — خبر کن تا بکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد خندان
بچشم خوب بنیاد سخن گو خواه — نبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم در نقشم از رنگ
بجنبد شخص او گر من کشم سر — بپر مرغ گو را من کشم پر
بچاره کردن کار آن چنانم — که هر بیچاره را چاره دانم
بدار از هیچگونه گرد بر دل — که باشد گرد بر دل زیر پل

تو خوشدل باش چون شادی شنیدی — که من یکدل گرفتم راه زین پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز گوران تنگ و مرغان پر کنم دام
نخسپم تا نخسپانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازم ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بدنش آرم به نیرنگی به شبرنگ — چو آتش ز آهنی چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — به سنجم کار پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش
دگر دانم که عاجز گشتم از کار — شهنشه را کنم با ری خبردار
ز گفت و گوی آن نقاش شیرین — شهنشه از دو دیده گفت تحسین
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از بهر ری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد به یک ماه
برید ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی — بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید — ریاحین را شقایق پیش رو دید
سواد دیر چون فردوس خندان — بهر سو چشمه چون آب حیوان
درختان ارغوان سرو و شمشاد — درو گل بسته بود و سرو آزاد
گرفته سنگهایی لاجوردی — ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری — زمرد گون لباس از مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان صحرا — کشیده خط گل طغرا به طغرا
دران صحرا که از رنگین عراق است — کمر بند ستون آن حراق است
ز خارا بود دیری ساز کرده — کشیشانی درو بد سالخورده
فرود آید بدو دیر کهن سال — بدان آیین که باشد رسم ابدال

صفت نژاد شبدیز و چگونگی آن

سخن های فرهنگی چنین گفت — بوقت آنکه دریای ری سفت
که زیر دامن این دیر غارست — بر و سنگ سیه گوئی سوارست
همیشه باد پایان در بهاران — بگرد آن گهر چون یاران
ز دشت رم گله در هر قرانی — بگشن آید تگاور مادیانی
زصد فرسنگ آید بر در غار — شود در وی چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید — به شهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از گشن گیرد — شگفتی هست لیکن دل پذیرد
بران کره که از تخمش بود بار — ز دوران تک و از باد رفتار
چنین گوید همین آن [illegible] — که شبدیز آمد از تخم آن سنگ
کنون زان تیره گر سنگی بجوئی — نیابی گرد بادش در دو گوئی
وزان کرسی که خوانند [illegible] — سیه بینی فتاده بی طاقش
بماتم داری آن کوه گلرنگ — سیه جامه نشسته کیهان سنگ
بچشمه کامده بر سنگلاخش — شکوفه دار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست — بسنگ آنها در شیشه بشکست
خدا را گرچه عبرتهاست بسیار — قیامت را از اینان عبرتی دار
چو در عهد چهل سال از کم و بیش — رسد کوهی چنان تا این چنین بیش
تو بر تخت کلوخی آب خورده — چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ — کرا از تو نشنود چند داستان هیچ

چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار اول

به زیر تخت نرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرود آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آبخور شان را مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ / چمن‌گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه کآن سهی سروان سرمست / بدان جا انجمن خواهند بودست

چو شد دوران سنجابی شفق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید

پگه‌تر زان بتان عشرت انگیز / میان در بست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو برو بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / بچسبانید بر شاخ درختی

وزان جا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار
بسرسبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گلدسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی / گه از خنده طبرزد ریختندی
بهر رسوائی زنا شوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دسته در دست / نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می‌کشاندند / گل آوردند و بر گل می‌نشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را / چنان کائین بود دوشیزگان را

چو خالی بود جا از چشم اغیار / ز مستی قصه شان ورده در کار
گه آن میدادی بر گلها درودی / که این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی سمایی / بجز خرم دلی در دهر کاری
دران شیرین لبان آن خسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین

سپاه دهربانان عیش میکرد / گهی میدادی باده گاه می‌خورد
چو خودبین شد که آرام صورت / بران صورت فتاد از چشم ناگاه

ز حیرت همچو گل شهرنگ رویش / پریشان شد چو زلف مشکبویش
دران صورت بدیدار خود نشاندند / همه خود را بیافت بیخود شدند

بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کردست آن رقم پنهان نگارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / بران صورت فرو شد ساعتی چند

چسپان نمودن شاپور صورت خسرو بر شاخ درخت و دیدن او را و بیهوش شدن او

نه دل میداد ازو دل برگرفتن / نمی‌شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری ازو می مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد

چو میدید از هوس میشد دل از دست / چو میکردند پنهان باز می‌جست
نگهبانان بترسیدند ازان کار / گزان صورت شود شیرین گرفتار

بدرید از هم آن نقش گزین را / که نقش از زردی و آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت برگرفتند / که این تمثال را دیوان نهفتند

کواکب را بدو آتش نشاندند / جنیبت را بدیگر دشت راندند
پریوار از این صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم

نمودن شاپور صورت خسرو و شیرین بار دوم

ازان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوخته در گذشتند

چو بر زد بامدادان نور گلرنگ / غبار آتشین را لعل بر سنگ
گشاد از گنج در هر گنج رازی / ز دنیا گشت هر کوهی طرازی

دگر ره بود پیشی رفت شاپور / به پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال دل باز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی / بران سبزه چو گل کردند بازی
زده بر راه خنده بر قصب راه / پریرویان گرفته شاخ چون ماه

نشاطی نیم رغبت می نمودند / بتندریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ زد کین چه حالست / غلط میکرد خود را کین خیالست

بسروی زان سهی سروان بفرمود / کز آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن ماه آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان کی توان کرد

بگفت این دیو پری بر میکشاید / پری نی نشان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی

بدیگر سبزه آرام کردند / نبید نوش می در جام کردند
شبانگاهی کزین عنقای فرتوت / شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

نمودن شاپور صورت خسرو و شیرین بار سوم

بران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای باده در دست

چو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می جرعه خواران

وز آنجا تا در دیر پری سوز / نشستند آن پریرویان گه روز
دران میدان مینا گون چمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند

گیاه سبزه چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی / زمین را در مدد چون گل بکشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
سلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری

پرنده هر طرف گستاخ گستاخ / شمائل بر شمائل شاخ در شاخ
بهر گوشه ز مرغی گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش در نوش

بران گلشن سپید نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همای را نگر چون کرد نخجیر

دران بیشه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانگی کردند
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / نشستند با جمعی می وش

چو از می گشت شان هر تنگ گل گشت / نشاط عیش شان از اندازه بگذشت
بخود شد مست مستی و تمنا / همی گردند هر یک را تمنا

دگر ره دید چشم مهربانش
در آن صورت که بود آرام جانش

شگفتی ماند از آن نیرنگسازی
که گذشت اندیشه کارش ز بازی

در آن اندیشه بد از خود نشانی
بجز خود را بدید بیخود شد زمانی

دل از هر گشته را دنبال برداشت
بپای خود شدن آن تمنا داشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن
که زان گفتن نشاید باز گفتن

چو آن گلبرگ ریزان بر سر خاک
بگل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کار سرسری نیست

از آن اندیشه پیشانی گرفتند
بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند

که سر بازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان چاره جویند
براه چاره سازی راست گویند

بیاری خواستن همسو داری
که یاران راز یارانست یاری

ترا از یار نگزیرد به هر کار
خدایست آنکه همثل نیست یار

بسا کاری که از یاری برآید
بباید یار تا کارے برآید

بخود مشغول شد هر دلستانی
همی گفتند هر کس داستانی

میان آن بتان شیرین دلکش
چو گل خندان نشسته خرم و خوش

بدان بت پیکران گفت آن دلارام
کزین پیکر شدم بیخواب و آرام

بیا تا این حکایت باز پوشیم
برین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند
می آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای عراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی

ببت شیرین نه بیند تلخ در رو بست
ازان تلخی و شیرینی جهان مست

به هر نوبت که می بر لب نهادی
زمین پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقان را تنگ تر کرد
صبوحی در زبان آهنگ تر کرد

یکی زان بتان بنشاند بر راه
که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

نظر کن تا درین صحرا چه جوید
وزین صورت بپرسش تا چه گوید

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز
بآیین مغان در داد آواز

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
نمی شد نقش این صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی
کزان صنعت نماند ذهن کس را سستی

چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشنائی داد از دور

بشاپور این ظن او را به افتاد
نقط زد گر چه پیکان نه بیفتاد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانند
وزین در قصه با او در برانند

مگر داند که این صورت چه نامست
چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران بگفتن راه رفتند
بکنه حال صورت باز گفتند

چو بشنید این سخن شاپور هشیار
بدل گفتا که تخمم گشت بیدار

اگر اقبال خسرو یار باشد
چنین سختی کجا دشوار باشد

فسونی زیر لب میخواند شاپور
چه نزدیکی که از کاری بود دور

چو ماهی صید را در دام خود دید
دران جنبش صلاح کار خود دید

بپاسخ گفت کاین رفتنی نیست
دگر هست آن که بر گفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از کس شنیدند

چو شیرین این سخن ز ایشان شنید
زگرمی در جگر جوشش بجوشید

روانه شد چو سیمین گوی در حال
درآورده بکوه آواز خلخال

بر شاپور شد بی صبر و سامان … به قامت چون سهی سرو خرامان
بر او بازو چه بلورین حصاری … سر گیسو چو مشکین نوبهاری

کمند گیسوان را از تن خویش … فکنده در کجا در گردن خویش
سخن چون بلبل از دلنوازی … ملعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش چالش … فرو بسته زبان دست نقاش
ز گوشش گرد نقش لولو فشان … کرد رحمت به چنان لولو فروشان

نقاب از گوش گوهر کش گشاده … چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبش صد نکته چشمش صد ناز … بهم کبیدان در داده آواز

که با من یکزمان چشم آشنا باش … مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن شیرین ساز آواز بشنید … در نگار کردن آن جا مصلحت دید

ثناهای پری رخ بر زبان راند … پری بنشست و دیوانش بنشاند
بپرسیدش که چونی از کجایی … که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده … که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر شبیهی و فرازی … نبود شد سست بر من هیچ رازی

زمین بگذار کز مه تا به ماهی … خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا ملک خاور … جهان بر گشته ام کشور به کشور

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی … بدو گفتا که اندرین صورت چه گویی
بپاسخ گفت نا گه امر شاپور … که با دارا زری خو چشم بد دور

حکایت های این صورت دراز است … وزین صورت مرا در پرده راز است
بیکی یک هر چه پیدایم سرا نیست … بگویم با تو گر خلوت کنی جای

بفرمود آن صنم تا آن سهی چند … بنات النعش را از هم پراکند
چو خالی شد ز میدان آن سخندان … در افکند از سخن گوی به میدان

که هست این صورت پاکیزه گوهر … نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موی گیتی آسداری … ز دارا و سکندر یادگاری

بجوبش آسمان خورشید خوانده … زمین را خرمی زجمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز … جهانداری بدو گشته است فیروز

منجیش هست جنت را پایه دل … نیایش بود نوشیروان دل
رخی مانند تابان بید دارد … فزون از هر چه عالم قند دارد

دل شیرین چنان پر زر شد … که از جان و جهان گویی بدر شد
وزین شیوه سخنهای نمک خیست … که با جان پری رخ را درآورد

سخن میگفت شیرین هوش در داده … بدان گفتار شیرین گوش داده
به هر نکته فرو میشد زمانی … دگر ره باز میجستش نشانی

سخن را زیر پرده رنگ میداد … جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
ازو شاپور دیگر را نهفت … سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پریرویا نهان میداری سراسر … سخن دیر دهی میگویی پری وار
چرا چون گل نئی در پوست خنده … سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که یابی آن پری بان … مکن پیدا و از علت خوش پنهان
بسبت زنجیر زلف او گرفتن او … برآشفتی بنا همتا شنفتن او

ولی چون عشق دامنگیر او بوش … دگر ره از ره لطف از ره هوش
شراب لعبت چنین در چه خانه جایی … طلبی چون طلبی پر روا حالی

سرای گنبد بحق کرد غارت … که این کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شور بیدار کارم … چو کار خود و دلی شوریده دارم

درین صورت بدانسان مهر بستم که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز که روزی من بکار آیم ترا نیز

چو من در گوش تو پرداختم راز تو نیز از قصه‌داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوی فسونی به ندید از راست گوی

چو پاره دست بوسش سایش افتاد چو خلخال از رخ اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران سزای تاج و فخر تاجداران

ز شب بیخواه تو تاریک بین تر زماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار دیم که چون زنهار دادی رسته گویم

من آن صورتگرم کز نقش پرکار ز خسرو کردم اینصورت پدیدار
هر آنصورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختندی قبایی کن گرجا دوختندی
چو تو بر صورت خسرو ببینی به بین تا چون بود کورا ببینی

جمالی بینی از نور آفریده جهان نادیده اما نور دیده
شکرنی چاشنی جستی دلیری بمهر آهو بکینه تند شیری

گلی بی آفت از باد خزانی بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد وزان آزاد سروش سرو آزاد

هنوزش طوق غبغب بی نقاب است هنوزش برگ نیلوفر در آب است
هنوزش آفتاب از ابر پاک است ز ابر و آفتاب او را چه باک است

بیک بوسه ز لبی زارم صد گشاده بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است بمی خوردن نشیند کیقباد است

شبی کو گنج بخشش را دهد زاد کلاه کبر قارون ابر و باد
چو بر جنبد رکاب قطب وارش عنان زوی کند داز درش

سخن گوید دراز مرجان بر آید زند شمشیر شیر از جان بر آید
نسب گویی بنام ایرج و جمشید حسب پرسی بحمد الله چو خورشید

جهان از مرکبش تنگ دارد علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زه بخشد ششتر باید بفرسنگ چو وقت آهن آید شاید بسنگ

چو سوی جام بخشش برزند دست بهوی جرعه دریا را کند مست
چو آید نوبت شمشیر بازی خطیبان را دهد شمشیر غازی

چو دارد رشته پولاد در پاس بسیماین ره در پوشد الماس
قدم گاهش زمین را خسته دارد سنانش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کند شمشیر بکشتن نیزه کو بالا گه زیر
جمالش را که بر مه روز عید است هنر اصلی و زیبایی مزید است

با قبالش دل استقبال دارد چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز هوای عشق تو دارد شب و روز

جمالت را بشیرین خوابست وز آن نسبت عقل و هوشش وی سیت
نمی نوشد نه باکس جام گیرد نه شب خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را بدین تلخی مباد اعیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در همی سفت همی چند آنکه میدانست میگفت
وزان شیرین سخن شیرین بهش همی خورد آن سخنها نوش تا هوش

بدان آمد که صبر آید از پای بصنعت خویش را میداشت بر جای
زبانی بود و گفت ای مرد دانا چه میدانی کنون تدبیر این کار

در صفت خسرو گفتن شاپور — قرار دادن شیرین دل از دست دادگان را ۱۴۲

درین گرداب محنت یار من کیست / گذشت آب از سر من کار من چیست
بغرق غم شدم افتاده دل / بماندم چون خر بیمار در گل
که این غم بر دل من کار کرده است / تنم چون نرگس بیمار کرده است
چو افتاد اندرین گرداب کشتی / بساحل کو ازین غرقاب گشتی
ازینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از پی رفتن بهانه
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
سمندش با بزرین لعل پایی / قدم تا سر لباسش لعل یابی
دگر ره از مدائن راه می پرس / ز هر کس جای شاهنشاه می پرس
ملک را هست مشکوئی چو فرخار / دران مشکو کنیزانند بسیار
دران ساعت پسندی هر چه گفتم / چو دیدی گرد آن گرد از نهفتم
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب از نگاه میکن
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در سر گرفت حلقه در نور
دو دیدند آن شگرفان نغز شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بنعل تازیان کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر
سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند ره را تا وطنگاه
خیال صورتش در چشم مانده / چنان کز چشم خواب خویش رانده
شبی کز شب جهان چهره دیدند / جهان از دیده خواب آلود کردند
بیانو گفت شیرین ای خداوند / چو من بنده هزارت هست در بند
یکی فرما بفرمای خداوند / که تا شبدیز را گشایم از بند
همین بانو چو اسپش دید گاهی ماه / بجای مرکبی صد ملک تخواه

درین محنت کسی همدم ندارم / زبان با هیچکس محرم ندارم
نشانم ده بدین ره رهنمائی / دهی کارم ازین غم رهائی
بدو شاپور گفت ای شاه خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنست که تنها کنی راز / کنی عهد آسمان نخجیر پرواز
چو مردان بر نشینی پشت شبدیز / بنخجیر آئی از نخجیر بگریز
تو چون سیاره میرو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمائی ماه نو را
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
چو ره یابی با قصای مداین / روان بینی خزاین بر خزاین
بدان مشکوی مشک آگین فرود آی / کنیزان انگبین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوان تخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
و گر نه بانو همچون سایه با تاج / بدینها اندر آیت نیست محتاج
در آنجا رفت جان و دل امید / بماند تا ماه ابها چو خورشید
بفرمود اختران را ماه تابان / که زین منزل شوند آنسو شتابان
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو سرمستان نخوت شتابان
ازان رفتن بر آشوبند یکچند / دل شیرین بغم شوریده ان بند
همی دریا دلی بودی آن صنم را / که گوئی بنم آن شاه عجم را
پرند سبزه بر خورشید بستند / گلی را در میان بند بستند
برون خواهم شدن فردا بنخجیر / بدین حجت که دارم دست من گیر
نشستم و بر دشتم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تند است و بس تیز

چو رعد تند باشد در غریدن / چو باد تیز باشد در پریدن
نباید کرد بر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر دی نشیبی تا گه پست / بشب زیبا تر از بهمن شد است
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید خدمت کرد و گفت
چو بر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی / شده آن گرده با خود نقش بینی

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهرتابان / بچربی گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می‌خرامیم / که تا بسمل شود صیدی بدامیم
بتان از زر سپرهای ساز کردند / دگرگون خدمتی آغاز کردند
بگرد از گله داران چون نوش / کمر بستند گلبرگان قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست ایشان نشستند
شدند از روضه حوران دلکش / بصحرای چو مینو خرم و خوش
زمین از بهر نخچیرگاه آهو / هوا از مشک پر خالی ز آهو
دران صحرا روان کردند رهوار / وزان صحرا بصحرا پای بسیار
سرانجام اسپها را باز دادند / عنان از دست هر یک باز دادند
بت شکر شکن بر پشت شبدیز / سوار تند بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد ازان همتک سواران
گمان بردند کاسپش سرکشیده است / ندانستند کو سر برکشیده است
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه رهگذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب وسواس گشتند / نبوسیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بدل رنجه تن رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / تبلیغ حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نموده است / بت طناز را با چون ربوده است

زاری کردن مهین بانو در فراق شیرین

مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ازان غم دستها بر سر نهاده / ز دیده سیل طوفان برگشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدان سوگ غم را تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بد تو بود ناگاه
گلی بودی کدامین غارت افکند / ندانم تا کدامین کارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان را برگزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران جستی جدایی / چو خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سرو تو کز جانم جدا رست / که هر شاخش رگی در جان من رست
رخت ماه است تا خورشید تابد / منت گم کرده‌ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد ‖ غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن ‖ شد از زورش جهان دیده روشن
کله داران بخدمت سر نهادند ‖ بنوبتگاه فرمان ایستادند
همین بانو برفتن میل بنمود ‖ نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده ‖ که بازی بود از دستش پریده
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز ‖ جهان باز آمده در دست او باز
بدیشان گفت اگر باز گردیم ‖ دگر با آسمان همراز گردیم
ندامتهاست بیش هیچ آنجوردی ‖ که بایم از پی شد تیزگردی
نشاید شد پی مرغ پریده ‖ نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی ‖ که با برج آید ار باشد هلالی
همی چندان شکیبم در فراقش ‖ که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم ‖ دگر ره با طرب همراه گردم
بکمتر وقت رسانم گنج را باز ‖ بدین شکرانه کردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند ‖ بجز فرمان بری چاره ندیدند
وزان سوی دگر شیرین شد تیز ‖ جهان را می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود ‖ ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربسته بر شکل غلامان ‖ همی شد ده بده سامان بسامان
رخش سیمای کم‌بختی گرفته ‖ مزاج نازکش سختی گرفته
نپوشیده بر آن افسانه را راز ‖ که در راهش نیفتد چاره ساز
فکند آیینه و آن شانه را جست ‖ کزین کوکه هری آن غمزه هست
زنی کان شانه و آیینه بفکند ‖ ز بختی شد بکوه و بیشه پابند
شد شیرین ز راه آلوده اندوه ‖ غبار آلوده چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند ‖ تبک باد را چون کوه می‌ماند
بنود آیین ز دشمن گاه و بیگاه ‖ بکوه و دشت می‌شد راه بر راه
نشان می‌جست و می‌رفت آن دل‌افروز ‖ چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل همی ماند ‖ خبرپرسان خبرپرسان همی راند
نگهدارنده از بادی که پرورد ‖ زمین را دور چرخ از یاد می‌برد
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی ‖ سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد ‖ فرو شد تا برآید یک گل زرد
شبانگه کرد شیرین بارگی را ‖ بتلخی داد دل بیچارگی را

رسیدن شیرین بچشمهٔ آب و غسل کردن و دیدن خسرو آنرا

پدید آمد چو مینو مرغزاری ‖ در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جانی ‖ شد از ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بد اندام خسته ‖ غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زن زمانی ‖ ره اندر ره ندید از کس نشانی
فرود آمد بکسو بارگی بست ‖ در اندیشه بنظارگی نشست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور ‖ فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد ‖ نفیر از شعری گردون برآورد
پرند آسمان‌گون بر میان زد ‖ شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین ‖ موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ‖ ز چرخ نیل‌گون سر زد مه آنگاه

تن صافیش میغلطید در آب چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برد آبش از آن چشمه که خواهند آفتابش
چو اصل بیکران سیمین دو دوشش سواد آب را کرده زره‌پوش
در آب انداخت گیسو را چون شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آن رانش کافور کرده ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانش نخواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ز شیرینی همی ساخت جلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بی گفت پدر خویش،

سخن گوینده پیر پارسی خوان چنین گفت از کهن‌کاری نشانان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد به پیش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار آن امید داشت امید وصل آن دلدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه کمر می بست خورشید چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود در چشم جهاندار چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز درم را سکه زد بر نام پرویز
بشهری میفرستاد آن درم را بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و تیزی شمشیر بهرامان شکن گرگان جهانگیر
چنان پنداشت آن منصوبه شاه که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل شد که یعنی چند بازو بگو شاه نو را بند سازد
حساب کم گرفت از راه تدبیر بشود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن نه در عقد آن مداوا گرفتن
هران کو راستی در دل پذیرد جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر یافت شنو کو را بخلوتگاه دریافت
حکایت کرد کاختر در وبال است ملک را با تو قصد گوشمال است
نباید رفت روزی چند از پیش شتاب آوردن بیرون بر خرگش
مگر کین تشت بیرون گردد وبال اختری سودی گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک مویان وصیت کرد با آن مهرویان
که من خواهم خرامیدن بنخجیر دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
گر آید نار پستانی درین باغ چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است شما را سید خورشید آن کنیز است
شما خندان و خرم دل نشینید طرب سازید و روی غم نبینید
در آبی انده و تیمار دارید همش را جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم بگوییدش سخن از بیش تا کم
بخوانیدش که تا بیغم نشیند طرب سازد و شادی گزیند
دگر تنگ آید از مشکوی خضرا چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بسازید بهشتی روی القصری بسازید
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد سلیمان وار با جمعی پریزاد
بران صورت که دل را شد گواهی خبر میداد زالهام الهی

شبدیز کوهکن را گرم کرده / سوی ارمن زمین را عزم کرده
زبیم شبروان شد دل پر از درد / دو منزل را بیک منزل همی کرد
قضا را اسب شب در راه شد سست / بدان منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علف فرمود دادن
تن تنها نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن / میان گلشن آبی دیده روشن
بهر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه بر افتادش بماهی
چو طاوسی عقابی بازبسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا در زیر نعل آهسته می سفت / در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی / گر آن اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ آن ماه / ببرج او فرود آید ناگاه
بسا معشوقه کاید مست در بر / بسیل دیده دارد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو بختی را نداند آن خطر دید / که بخت آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماه مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آئینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو اصل چون بود در آب گلرنگ / همان [illegible] درو از آب بارنگ
همه چشمه ز جسم آن گل اندام / گل بادام در گل مغز بادام
چو گنجی بود بخشش کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرند نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دام خفته بر هر سوی ماری
نهان با شاه میگفت از بنا گوش / که مولای توام من حلقه در گوش
فسونگر مار را بگرفت در شست / گمان بردی که بار افسار را گشت
ز پستانها بر پستان سر گشاده / کلید از دست پستانبان فتاده
ولی کان یار شیرین کار دیده / ز حیرت گشته چون تاری کشیده
بآن چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کافتاب از راه گشته
شد از دیدار آن بانوی دلکش / شده خورشید یعنی دل در آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگس ماه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی / ببالائی خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب

تصویر شیرین در سرچشمه و دیدن خسرو او را

جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر ماه افکند
عبیر افشاند جیبا را فروزد / بشب خورشید می پوشید [illegible]
سواد مه بر سیمین زدا ز سیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان جوشید که در آئینه سیماب

دلی چون دید آن شیرین شکاری — بهم بر شد گوزن مرغزاری
بصبری کاورد فرهنگ و هش — نشاند آن آتش جوشیده در جوش
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت — نظر جای دگر مشغول میداشت
دو گل بین کز دو چشم خار دیدند — دو تشنه کز دو آب انبار دیدند
بر چشمه گشاید هر کسی رخت — بچشمه نرم گردد توشه سخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند — ز نرمیها بسختیها سپردند
ز شب شبگیر و مه را پرده داری — که خاتون بر نتوان بی عماری
حسابی کرد با خود کین جوانمرد — که زیر گرد من چون چرخ ناورد
شنیدم لعل در لعلست کانش — اگر دلدار من شد گو نشانش
هوای دل رهش میزد که برخیز — گل خود را بدین شکر در آمیز
دگر ره گفت زین ره دیده برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
اگر هست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است آخر گزرگاه
مرا آن به که شه در پرده بیند — که بر بی پردگان گردی نشیند
نگارم بر صبا پیشی گرفته — ز جنبش از فلک خویشی گرفته
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید — بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید
فرود آمد بر آن چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن دلبر نشانی
شگفت آمد دلش را کان چنین شیر — بدین زودی کجا رفت آن دلاگیر
گهی دیده بآب چشمه می شست — چو ماهی ماه را در آب می جست
ز چشمش برد آن چشمه سیاهی — درو غلطید چون در چشمه ماهی
رو شبدیز را در باغ می جست — بچشم باز چشم زاغ می جست
ازان زاغ سیه شد ماند در باغ — جهان تاریک شد در چشم آن زاغ

زبون گیری نکرد آن شیر نخچیر — که نبود شیر صید افکن زبون گیر
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد — نظرگاهش دگر جای طلب کرد
چو روز از مه نگه دانید خسرو — روان شد سوی آن ماه سبکرو
هم او را روز اول چشم زد راه — هم این را چشمه افتاد در چاه
نه بینی چشمه را کز آتش دل — نهاد تشنگان را پای در گل
نه خورشید جهان را چشمه خون — بدینکار است این گردنده گردون
برون آمد پری رخ چون پری تیز — قبا پوشید شد بر پشت شبدیز
شگفت آمد مرا گر یار من نیست — دلم چون برد اگر دلدار من نیست
بنه آگه که شاهان جامه را — دگرگونه کنند از بیم بدخواه
گر آن صورت سبب این خسته جان است — خبر بود آن و این باری عیان است
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان
هنوز از پرده بیرون نیست آن یار — ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه در داد — ز نعلش گاو ماهی را خبر داد
پری را میگرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در میشد به تیزی
بهر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دیده نه دلبر در میانه
چو بسیاری دوید از هر سوی شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
گهی سوی درختان دید گستاخ — تو گفتی مرغ شد پرید بر شاخ
زمانی پل بر آب چشم بسته — گهی بر آب چشمه پل شکسته
چنان نالید کز این نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
بهر سو حمله زد چون باز نخچیر — که زاغی کرده بازش را گلوگیر
شده زاغ سیه باز سپیدش — درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گر به بیدانجیر کرده — اسیر فلکش تخم بیدانجیر خورده
برآورد از جگر سوزنده آهی — که در آتش بسوزم چون گیاهی
بنادانی ز گوهر داشتم ننگ — کنون بیاید مرا بر دل نهد سنگ
نباشد سود من زین قصه کردن — مگر اندوه جان و غصه خوردن
شنیدم کز خوش آبی زشت خاک — چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
بران سایه چو من دامن فشاندم — چو سایه لاجرم بی نور ماندم
برون آمد گلی از چشمهٔ آب — نمیدانم که بیداریست یا خواب
که فرمودم که روی از من بگردان — چو بخت آید ترا ابری بگردان
همه جائی شکیبائی ستودست — جز این یکجا که صبر من نبود دست
اگر من خوردمی ان چشمه آبی — نبایستی ز دل کردن کبابی
درین باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
زنم چندان طپانچه بر سر و روی — که یا رب یار بینم نیز و زهر موی
مگر آسوده تر گردم درین درد — تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو راز خون آماس خیزد — که آسوده شود تا خون بریزد
زمانی بر زمین افتاد بیهوش — گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
سهی سروش فتاده بر سر خاک — شد از زاری چنان کز باد خاشاک
وگر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمها بسیار باشد
سلیمانم بباید نام کردن — بیک نگاهی پری را رام کردن
سلیمان را مسلم بود این کار — نه خسرو را که از جان گشت بیزار
سلیمانی نیم سیمین تن کنم چون — دلی همچون جگر دارم پر از خون
دران بازیچه سرگردان بماند — ز مدهوشی دلش حیران بماند

همیشه بیدش از سودای خورشید — بلی سیمینت چوگان کرد از بید
بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراتی دیدم و لب تر نکردم
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آید برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شگفته — چو آبی خفته در آب خفته
همائی بر سرم میداشت سایه — سرم را ز گردون کرد پایه
نه زنیم نگرد و خشک این خس لب — تبرزینم تبرزن چون گل دو چون
کنون کان چشمه را گل نبینم — چو خار آن به که با آتش نشینم
که این بوطیعم را باران داشتست — که آن باغ ارم بگذشت و بگذاشت
چو برق السجان چراغی بر فروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم
نصیحت بین که آن هندو نخورد — که چون مالی بیابی زود خور زود
من مسکین پس جگر و خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
کنم چندان تظلم در زمانه — که تا شیری نشانم بر نشانه
ز بحر دیده چندان در بپاشم — که تا آن گوهر آید در کنارم
زبانی کرد چشم گشت نالان — بگریه دستها بر چشم مالان
ازان سرو روان کز چنگ رفته — ز سیمرغ آشیانه که گل رفته
بدل گفت کز آن ماه آدمی بود — کجا آخر قرارگاهش نمی بود
بکس نتوان نمود این پری را — که خسرو دست میباید پری را
عجب مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد
مرا زین کار کامی بر نخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد
کجا شاهد بود این قصه را باز — سر با در دار از اینچنین راز
فلک بخشیدنم برآورد و نشناخت — چه مستی عشق بد بازی غلط باخت

بدل اندیشه آن ماه می برد / چو مستانش خیال از راه می برد
خیالش می نشد از چشم بیرون / اگرچه دل همی زد موج در خون
دگرره سر ازین اندیشه برکرد / که از خامی چه کوبم آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کردن / بجز اندوه جان و غصه خوردن
ازین اندیشه تلخی باز میگفت / تکاپوهای دل را باز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک از این راه برداشت
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج درویشیش خواهد
مگر خار خسک در ره بماند / گل شمشاد را قیمت که داند
فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین

بباید داغ دوری دید یکچند / پس از دوری خوشی آید به پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت / ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته / در آیین عروسی روی شسته
فرود آمد نقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرنامان شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروان بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو را بگویی / بآتش خواستن رفته است گویی
بیا و در آتشی چون صبح دلکش / وز آن آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وز چه نامی / بچه اصلی چه مرغی ز چه دامی
پری رخ زان تباهی هنر میکرد / دروغی چند را تیز میکرد
که شرح حال من تختی دراز است / بجا گفتن بخسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دارید بی رنج / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزان بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسپ را بر آخور شاه
دگرگون نیکویی کردند سازش / بپا بستند پیرایه طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
درین اندیشه میبود آن دلاویز / که حاضر نیست گوی انگیز شبدیز
اگرچه مه بدم تیمار میخورد / بیاد روی خسرو صبر میکرد
رقیبان را که مشکو داشتندی / شکر لب را کنیزان کاشتندی
شکر لب با کنیزان چنین ساخت / کنیزانه برایشان نرد میباخت
چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آبریزش دور شد خواب

رسیدن خسرو بارمن و مهمان شدن بر مهین بانو که عمه شیرین بود

بمنزل گه کز آنجا دورتر گشت / ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگرره شادمان شد با امید / که بر ناید هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم / اگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزبانان را خبر کرد
سوادی بد چو نزهتگاه جمشید / درختش زعفران سبزه اش بید

همه ملکش چو خط او جمالی / نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودش / ریاحین بیش از اندازه بودش
علمداران برابر میدویدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند / بروش لیک وی خسرو آرزومند
فرود آمد بران گلزار خندان / بهشتی دید پر غلمان و حوران
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد بیش از بیش آنجا
شهنشه را نشاطی در سر آمد / وز انجا یک دو هفته خوش برآمد
پس آنگه مجلسی نوساز کردند / نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعل گون افگند در جام / پیاپی کرد جام از صبح تا شام
چو از عشرت بر آسودند یکچند / ملک هر لحظه دل میداشت در بند
اگرچه با طرب میبود با جام / دلش در بند شیرین بود مادام
چو روزی چند از عشرت برآسود / چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
وز آنجا سوی موقان سر برآورد / ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
همین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشستند و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عین فزونی
بهانیت آوردم گرانی / مبادت درد سر از میهمانی
همین بانو چو دید آن دلنوازی / بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینها در خور شاه
بدین طالع که بستش با قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبت گاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یک هفته روزی کان جهان روز / ندید آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
چو مرز انگورش خط نو دمیده / بسی دل را چو طره سر بریده
بساط شه ز زیبایی غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی برآمد نام هر کس
برامش شاخ میلی رفع شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد بار
همین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
کرواالملک مرع را تو انیسی / زمستانی بدانجا عیش سازی
هوای گرم سیر است آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
ریاحین در زمینش گسترده / درختش سر بکیوان برکشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو / همه سروش جوان چون پیکر تو
درختش جویبارش را غنو است / در آنجا هم گل و هم زعفران است
همه ملکش چو خرم نوبهار است / مقام مجلس و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر / بدان نزهت خرامد سوی نخچیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید / برفتن سوی او مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میگر کامدم من ز قفا نیز
همین بانو برفت از حضرت شاه / بدل خرم همی شد تا وطنگاه

[illegible]

سپیده‌دم ز لشکرگاه خسرو — سوی گلگون پیشباز آمد روارو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند — ملک تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کردند بر پای — گرفته زان حوالی هر کسی جای
بس بانو ز درگاه جهانگیر — نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شد آنجا روز و شب عشرت همی کرد — می تلخ از غم شیرین همی خورد

ترتیب کردن قصر شیرین در مداین و صفت آن فرماید

چو شیرین در مداین رخت بنهاد — بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

بسر بر ماهی کرآسایش اثر یافت — ز هجران تن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر — وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرود آمد و بس از جدائی — که کاری هست ازان بی‌نوائی
چنان تا در تهی در خانه پیوند — نه بی صبری تنش را به نیوند

بسی با خویشتن بر خویشتن زد — فرو برد آن نفس را در تن زد
حقیقت شد در آن کار کلوه — که سیکر و ندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه — نظر میکرد چون خورشید و ماه
صبوری کرد روزی چند در کار — نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگرچه با شما عشرت نزایم — نمی سازد درین آب و هوایم
مرا قصری بخرم مرغزاری — بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان و سائمی — که ای شمع بتان چون شمع بگداز

ترا سالار ما فرمود جایی — مهیا ساختن بر خوش هوائی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای — بکوهستان ترا بیند کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در رشک بودند — بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا — هنرمند سر همه کاری توانا
بدست تست ما را چاره‌ساز — دل با ز اندوه غمها بپرداز

که جادوئیست اینجا کاردیده — ز کوهستان بابل نورسیده
چنان سحرکاری دست بر آب — که سحر سامری بازی شمارد

زمین را گر بگوید کای بن خیز — هوا بینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام — بماند تا قیامت بیک گام

ز ما قصری طلب کرد است جائی — که زان شوربنده تر نبود هوائی
مقامی بر ولد او در رانبود — ز مردم پاک خالی کوه درکوه

بدان تا مردم آنجا کم شتابند — ز جاه و جاده پیها در شتابند
بدان جادو شبیخونی عجب کن — هوائی هر چه با خوشتر طلب کن

همه صلبش بکوه و غار باشد — نه بس گرگ و شیر و مار باشد
همی گو بد با زوری بتا دید — ز بهر من یکی قصری بیارید

بسازا آنجا چنان قصری که شاه — زما در خواست کن هر کیماید
بس آنگاه از خز و دیبا و دینار — وجوه خرج داد از بنج خروار

چو بنا شاد شد از گنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و گمسیر — که زو طفلی شود در هفته‌ای پیر
بده فرسنگ از کرمان شاهان دو — بنا ز کرمان شاهان برآورد

چو گوره تنگ چشمان کوری تقدیر / ز دوری جای شیر و دیو تدبیر
بدانجا رفت کانجا کارگر ساخت / بدو رنج چنین قصری بپرداخت
بدان شهری که آنجا اسپ تازد / که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نو رسیده / خیانت کاری شوهر ندیده
دران زندان سرای تنگ میبود / چو گوهر شهر بند سنگ میبود
غم خسرو رفیق خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازگاری / هم از اول نماید بخت یاری

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

شب و روز از هوای خسرو آگاه / دو چشم خویشتن میداشت بر راه
یکی روز از شب عیدی خوشتر / چه شب کز روز عیدی روشنتر
بکام دل نشسته شاه خسرو / چو جنت ساز داده مجلس نو
وشاقان ساغر از می بر نبشته / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ارغنون آواز داده / ز پرده سحر فرعون باز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده / ز سودا نای ناله برکشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ پولاد / سر مجمر از داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده نقل زیرش بر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در مشکو گیاهی / بسر از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / که بالاتر سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه آرد برون رنگ
بلاغ شعله بر دهقان انگشت / بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون اغان کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیز پر چون کرده در خویش / سپیداری فگنده مهره در پیش
شبیه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده زند خوانی
دبیری ز حبش رفته ببلغار / بشنگرفی مداد کرده پرکار
ز بستان گشته چون پیران درویش / که ریحان مستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کان وقت آواز کرده
ز مشک آن خون دل آتشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج
ترنج و سیب را بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
رهان گشته نقل آن کبابی / گهی کبک و گهی مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
[illegible] / بسر برده شبها در صبوحی
ز چنگ ابریشم جهان نوازان / دریده پرده های عشق بازان

سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ / کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد

غزل برداشته رامشگر رود / که پرده داستان نشاط و عیش رود

چو خوش باغی ست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی

بیان دیگر

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش با شد اساس جاودانه / ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گوید خیز

چو هست این خاکی سست بنیاد / بباد ش ده که با پیدا بر باد / ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که آن بگذشت و این اندر گمان نیست

تبرک خواب میباشد شبی گفت / که زیر خاک میباشد بسی خفت / یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک هزار پر خنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم / ملک سرمست ساقی باده بر دست / هنوز از باده دوشینه سرمست

در آمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دل شاد / که بر در بازخواهر بنده شاپور / چه فرمانی در آید یا شود دور

ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دلش می عقل را شد کار فرما / بفرمودش در آوردن بدرگاه / ز دل گرمی بخوش آمد دل شاه

که بد دل را بهش امید از بیم / ز شمشیر خطر گشته دو نیم / همیشه چشم بر ره دل دو نیم است / بلای چشم در راهی عظیم است

اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست / مبادا هیچکس را چشم بر راه / که رو رخ زرد گردد عمر کوتاه

در آمد نقشبند بانوی ست / زمین را نقشهای سی بست / زمین بوسید خود بر جای میبود / بر سم بندگان بر پای میبود

گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند از دور خالی کرد درگاه / بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که با شد سرگذشتش

دعا بر داشت دل هر دو هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار

بیان دیگر

مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سپهر دولت کلاهش / مرادش را سعادت باد بر باد / نو نو هر روزش اقبال گر باد

حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست لختی با درازی / چه خوش فرمود گفتن چون بگویم / رضای شاه جویم چون بجویم

بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / بر آوردن مقنع وار ماهی / وزان صورت بصورتها زخواندن / با فسون فتنه را باز کردن

وزان چون بنده دادن بر رهش / فرستادن بترکستان بشاهش / ز اول تا باخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنان کش میتوانست

ازان پنهان شدن چون مرغ ناگاه / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه / سخن چون زان بهار نو بر آمد / سروش بید از خسرو بر آمد

شفاعت کردگان خورشید رخسار / نگو تا چون بدست آید گرفتار / همه پس گفت کردم هوشیاری / دگر کا قبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیر گر جا سوس گشتم / بدو کان کمان گر بر گذشتم / بپیمودم سراسر مرز آن اقلیم / سوادان طرف تا سرحد دم

بدست آوردم آن سحر روان را — بت سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم تیز رائی تازه روئی — مسیحی بسته در هر تار موئی
به گلرخ چو شاه نونغزی — همه تن دل چو بادام دو مغزی
بسا نی یافتم کز ساق تا رو — دو عالم را گره بسته بگیسوی
دهانش کرده با تنگیش زوری — چو موز سنانی اندر چشم موری
اگر وصف جمالش بر تو خوانم — فرو ماند دران گفتن زبانم
کجا توان صفت دندان زر ریش — چه گویم زان کمند مشکبو بیش
بدر در چون نگه کردم سراپای — مثالی برگرفتم زان دل آرای
نبوسیده لبش را هیچ هستی — مگر آئینه دا آنهم به مستی
دهانی تنگ چون روزی درویش — دو گیسو چون کمند افگنده در پیش
نکرده دست او با کس درازی — مگر با زلف خود آنهم ببازی
لبی لاغرتر از مویش میانش — لبی شیرین تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه — چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد — دو نرگس مست عالم رفته از یاد
دو گیسویش چون دو گوهر برخ ماه — فروزان تر ز کوکب در سحرگاه
طراوت برده لعلش از بادام — یکایک خجسته اجزای اندام
اگر حور و پری بیند جمالش — پری دیوانه گردد از خیالش
چو آن مه را برفتن تیز کردم — پس آنگه چاره شبدیز کردم
دونده ماه را بر پشت شبرنگ — فرستادم بچندین کر و تیز تک
من اینجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از رکابش دور ماندم
نگاری چنین بر پشت رهوار — فرستادم بحیلتهای بسیار
چنین دانم که آن سختی کشیده — بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش — قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد — بر و بسیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصه های خویش بر گفت — چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
حدیث چشمه و سر شستن ماه — درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر — یکایک بازگفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شان کان مرغ طناز — با قصای مدائن کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور — چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز — ریاحین را به بستان آورد باز
دگر چه آفت عمر دراز است — چو سر با وصل دلبر سهل کارست
چو خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین بفرمان خسرو

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — بهین روزا که روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری
چه باشد کامی و عشق جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندگانی
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان و نجیب خوشدل چو آن بود
نبود از عهد او تا عهد آدم — ازو خوشدلتری در ملک عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده — نه بی مطرب شبی طبعش گشاده
مغنی را که پا سنجی بدادی — بهر ساتی کم از گنجی ندادی
بعشرت در زدی باده در زد — همین تا نو در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر روزها دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان رای عالم — ز موبد خواست رسم باج و پرچم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت — طریق باج و پرچم را نگه داشت
حساب باج و پرچم آنچنانست — که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد — خورشها را که آن نیکست و آن بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهان را — همان فرخنده بانوی جهان را
بجام خاص می میخورد با او — حدیثی از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست — حکایت را ز شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد — بدلشادی طلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود
برادرزاده بانوی غمخوار — شد از پیش بانو ناپدیدار
شنیدم کاو هم از توسن کشیدش — چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز — نشان آورد از آن یار دلفروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم — بران عزمم که حالش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز — تو ای خورشید ما را ز اندوه پرداز
چنین بانو چو کرد این قصه در گوش — فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید غمناک — خروشی بر کشید از دل شغبناک
که آن در کو که می بینم بخوابش — نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا برآرم — بدان غنچه گل از خارا برآرم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسندبوس بادت هفت خرگاه
ز ماهی تا بمه افسر پرستت — ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
بدین گفتار تو دل شاد گشتم — ز بند غصه‌ها آزاد گشتم
چنان کین خسته دل را شاد کردی — امیدم هست کز خود شاد گردی
من آنگه گفتم او آید فرادست — که اقبال ملک بنده پرستست
چو اقبال تو با ما سر برآرد — چنین بسیار صید اندر آرد
وزان پس بوسه بر دست شه داد — که شاها چاکرت خورشید و مه باد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه — مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز — بدو بخشیم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد — جز این گلگون اگر برگک نباشد
اگر شبدیز با او تام ست — بهم گامیش گلگون تیز گامست
دگر شبدیز بنوا مانده بر جای — جز این گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور — برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست — دو هفته راه زیر پا بیاراست
سبک سوی ارمن رفت پویان — گرامی ماه را هر جا جویان
بگلگون بر نشست با دل شاد — تکاور دست ده گوی از باد
بشکو رفت و آن ماه رخسار — مع القصه بقصر آمد دگر بار
چو روزی چند دیگر راه پیمود — بدانجا شد که آن ماه جهان بود
رهی دید از جهان بر ماه بسته — بران سنگ سیه ماهی نشسته
نه آنجا از طراوت خرمی دید — نه در پیرامنش هیچ آدمی دید
چو گامی چند آنجا بیشتر شد — درین اندیشه چندانکه بیشتر شد
که گر دست اختیار اینجا چه بایست — چه خوانند اینکه نا خوش جای هواست
خبر دادند شیرین را که شاپور — که خسرو رانده کم خاص دستور
برسم بندگی بر طرف درگاه — پیام آورد از خسرو شهنشاه

درین قصر نگارین روز تا نی … کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون آمد شه را زود شادمانه … بجلوه‌گاه آن شمع زمانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور … عقوبت‌خانه دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ … بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

ز حسرت چون اجل شد آن گهرکش … نیایش هم ز رخ مالید بر خاک
ثنا گفتش بروی چون ماهش … بپرسید از غم تیمار راهش

که چون بودی درین سنگ بیداد … کز از بند تو خواهم بند آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی … که از سختی به آسانی رسیدی

چه جای است اینکه بس دلگیر جای است … که زو در راست کمتر بس رهی باست
درین ظلمت چراغت چون دهد نور … درین دوزخ قناعت چون کند حور

مگر یک عنبر است آن نیز هم تنگ … که تو لعلی بیابی لعل در سنگ
چو نقش چین بدید آن نقاش چین دید … کلید کار خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ … سپاسش برد و آنگه داد پاسخ
کز ای استاد عالم مرز فرهنگ … غلط گفتی که باشد لعل در سنگ

مرا در کورهٔ آتش نشاندند … درین جای چنین ناخوش نشاندند
چو وحشی دام و دد دور از گروهم … نشسته در میان سنگ و کوهم

چه جویی از من سختی کشیده … ز آسانی به دشواری رسیده
مپرس از غصه‌های بی‌شمارم … مجوی از جورهای روزگارم

که گر غمهای دیگر بر تو خوانم … ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن … قلم در گفتنش باید کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم … درو مستی ملامت دیده دیدم
مرا دیدند از من تنگ بودند … چنان کز رشک من گویی بمردند

بهم کرده کنیزی چند جاش … غلام و تیغ‌داری خواجه خوش باش
چو زهره برگشاده دست بازو … بهای خویش پیدا در ترازو

چو من بردم عروسی را رسایی … ازان مستی طلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم … ز ایشان گوشه‌ای درخواست کردم

مرا از رشک تو خوناب کردند … برین عبرتگهم بی‌تاب کردند
صبور آباد من گشته است این سنگ … که از تلخی چو صبر آمد سیه‌رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر … ضرورت ساختن با چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز … که فرمان شهنشاه است بگریز

ملک پیشم همین باز است امروز … شبستم روز شد در پیش نوروز
ولیکن آنچه بر تو انتظار است … نخورده می در آید در خمار است

وزان گلشن که گلگون نشاطش … بگلزار نشاط خویش اندرش
شکر لب چون شنید این جای برخاست … بکرد از بهر رفتن برگ‌ها ساخت

چو زین پیوستگی آگاه شد شیرین … بنوبه دست داد از خیر چندین
بران پیوندگی زهرش هماره … پری می‌بست اگر بر پا

وزین سو خسرو اندر کار ماند … دلش را انتظار یار ماند
اگر چه هجر جانان بس دراز است … چو آخر وصل باشد دلنواز است

اگر چه آفت عمر انتظار است … چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری … بامیدی رسد امیدواری

نشسته شاه روزی نیم هشیار … بعزم آنکه گردد بخت بیدار

رسیدن خبر واقعه بهرام بخسرو

در آوردن نوشتجات ارکان دولت

درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چینی نیرنگ آور منشور
که شاه چین نگار از تخت شد دور

گشاد این گره چون چرخ کیانی
ز هندو می و چشمش پاسبانی

بدو در ارید شوال ز دیبا بریدند
بجای رشته در سوزن کشیدند

دو کعبت با ز رابی پرده کردند
ره سرمیل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان نزادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش ترا داد
بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
نگین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی
نشسته هر یکی حیرت نشانی

که زنهار آمدن را کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت سر در گل است آنجا مشو پیش
دگر ره با سخن با کس مگو بیش

چو خسرو دید کایام این عمل کرد
نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل ار دستر که با شهد

هوای خانه خاکی چنین است
گهی نیرو و گاهی غمگین است

عمل با عزل دارد مهر با کین
ز ترش تلخ است با هر چرب و شیرین

ز نیرنگش نیست ایمن آب جوی
مسلم نیست از سنگش سبوی

چو در بند وجودی راه گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه بباد و پاک بر بند
در زندان سرای خاک در بند

جهان هندوست تا زشتت نگیرد
بگیرش سست تا سختت نگیرد

درین دکان نیابی رشته تایی
که نبود سوزنش اندر قفایی

گر آشنا در گدوی آری دسر و
گذاشت تا اگر دو چون گره زد

ز جستانگه برون آ روز بهاری
که تنگ افتد حصار شاخساری

جهان تا افگند در پشت تو تایی
نگین بهر یکی چو موسیایی

چو بی مردن کفن در کش نپوشند
بلا ز مردم کرم اطلس بپوشند

چه باید شد بدان گلگونه محتاج
که گرد در بر دگر باب تاراج

لباسی کو نخواهی شد چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن برین یک نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن
هر انگبین خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم

توان گندم نمایی جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم گون جوی چون خورده ام از تو
جوی نان خورده گندم خورده ام از تو

ترا بس باد ازین گندم نمایی
مرا زین جو فروشی سنگ آسیایی

همان بهتر که شب تا شب بدین جاه
بقرصی چون کشایم دزد چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرفدار
جهان بگذار بر شتی علف خوار

علف خواری کنی خرسواری
پس آنگه نزل عیسی چشم خرکی

چو خسرو زنده رو بار سکش
که گوش خر بود در زندگی خویش

چو شد معلوم کز حکم الهی
بهرمز مرتبت شد پادشاهی

گفتار بر تخت پادشاهی نشستن خسرو

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود
زیکسو ملک را برکار میداشت
زبس کافتادگانرا داد میداد
شکار و عیش کردی شام و شبگیر
خبر دادند کاکنون مدتی هست
شه از شبرنگ این گرند بیکار
بیاد ماه با شبرنگ میساخت
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
فرود آوردش از گلگون رهوار
چمن را سرو داد و روضه را حور
چو دیدندش زنان بوسه دادند
مهین بانو نشاید گفت چون بود
سرش بر برگرفت از مهربانی
ز گنج خسروی و ملک شاهی
چو میدانست کان نیرنگ سازی
سر خم بر پری چون شیشه بیداشت
نوازشهای بی اندازه کردش
دگر ره چرخ لعبت باز دستی
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
کلید فتح را رای پدید است

بار اول بایران زمین

بترک مملکت گفتن خطا بود | رعیت شاد از و آسوده بودند
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت | جهانرا از عمارت داد یاری
جهانرا عدل نوشروان شد از یاد | چو از شغل ولایت باز پرداخت
نبودی یکزمان بی جام نخچیر | چو غالب شد هوای لعبتانش
کزین قصر آن نگارین رخت بربست | نمیدانیم شاپورش کجا برد
عجب درمانده عاجز شد بیکبار | ز شیرین بر طریق یادگاری

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بولایت ارمن

فلک را آفتاب دیده را نور | پرستاران ز نزدیکان و خویشان
زمین گشتند در پایش فتادند | بسی شکر و بسی شکرانه کردند
کز از شادی شادروان برون بود | چو پیری کو جوانی باز یابد
جهان در سر گرفتش زندگانی | نه چندان خرمی شد بی ارادش
فدا کردش که مسکین هر چه خواهی | شکنج شرم در مویش نیاورد
دلیل روشن است از عشق بازی | دگر گر شه نشانها بود دیده
بگل خورشید را پوشیده میداشت | دلش میداد تا فرمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش | همان هفتاد لعبت باید داد
ببازی بود با لعبت پرستی | به شیرین باز داد آن خسروانرا

گفتار در آمدن بهرام بجنگ خسرو

بدار الملک شه بنشست بر تخت
اگر چه پیش از ان فرسوده بودند
ولایت را ز فتنه رستگاری
دگر باره بنوش و ناز پرداخت
بپرسید از رقیبان استانش
چو شاهنشه نظر سودش چپ و بر
تنگ شد بر گردش تنگساری
بامید گهر با سنگ میساخت
ملک را یافت از میعاد که در
بگلزار مهین بانو دگر بار
که بودند از پی شیرین پریشان
جهانی وقف آتشخانه کردند
بمیرد زندگانی باز یابد
که در صد بیت آن تعلیم دادش
حدیث رفته بر رویش نیاورد
وزان سیمین بران بخشی شنیده
تو میل گرد و در پیمان پذیرد
که با لعبتان بازی کند شاد
ز مه سیر پیدا او آن اخترانرا
همان آزار پیشین پیشه کردند
که ای آتشین زرین کلید است

هزیمت خسرو از بهرام چوبین

ز صد شمشیرزن رای قوی تر
برای لشکری را بشکنی پشت
سرش سودای تاج خسروی داشت
نبود آگه که چون یوسف شود دود
که زین کودک جهانداری بیاید
ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ازین شطرنج سلطان‌افکن سر تابید
مگر از بند با بندی بگیرد
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه
بزور اقبال را بر زور میداشت
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز
کیانی تخت را بی تاج در ماند
بشطرنج خلاف این نطع خونریز
بران آمد که یک منصوبه بازد
بصد نیرنگ و دستان راه بسپرد
چنین گوید جهاندیده سخنگوی
شکاری می‌نورد و تاخت هر سوی
که با یاران جهان آن دلافروز
که گوئی یار ما را حال چون شد
نشد بر من نهانش آشکارا
ازان نگین که ملک از دست رفته

بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بدست آوردنش رای قوی داشت
فراق از چشم یعقوبش بپرورد
پدرکش پادشاهی را نشاید
ز ملکی دست بر دارد سرودی
که چون سر شد سری دیگر نیاید
دگر چون پدر مرد او بمیرد
رعیت را برون آورد از راه
بکوری دشمنان را کور میداشت
ز رودی تخت شد پشت شبدیز
جهان را بر جهانجوئی گره ماند
بهر جانب که شد داد شاه انگیز
بر پیلان شه شهمات سازد
با آور بایگان آورد بنگاه

چو آگه گشت بهرام قوی رای
دگرگون تهمتش بر طبع ره کرد
بهر کس نامه پوشیده نوشت
بر دیگر عرب همرنگ آورد
هنوز از عشقبازی گرم داغست
همان بهتر که او را بند سازیم
شما گیرید راهش را بشمشیر
شهنشه بخت را سرگشته بیند
چنین تا خصم لشکر بر در آورد
دران غوغا که تاج او گره بود
چو شاهنشه ز بازیهای ایام
چو بهرام آنچنین شطرنج بیاخت
چو در بازی صناعتهای بهرام
وز آنجا سوی موقان کرد منزل

گفتار در رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه بیکدیگر

بعزم صید بیرون آمد آن روز
گرازان بازی ملکش دیگرگون شد
کجا پرورش سپهر بی مدارا
تبرک هندوی تخمش گرفته

دران صحرای خرم اسپ میراند
چگونه رست ازان بازی بهرام
ملک چون بیدلان سرگشته میشد
دل اندر برطلبان زهر بازش

ز صد قالب کلاه خسروی به
که شد خسرو جهان را کارفرمای
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
پریشان کرد نقش خوب بنوشت
گرامی تر ز صد خون برادر
هنوزش شور شیرین در دماغست
چنین با آب و آتش چند سازیم
که نیک سیر دیدم تشنگی سیر
رعیت را ز خود برگشته بیند
رعیت دست مستولی برآورد
سری بر داز میان کز تاج پر بود
بقایم ریخت با شمشیر بهرام
ملک پرویز خوش منصوبه را باخت
ز غصه شاه بیرون شد بناکام
معاینه عشق آتشخانه در دل
که چون بنشست در آن صحرا یکی
برآمد شور شیرین از دگر سوی
سرود عاشقانه بر میخواند
پیش آورد شور آن عهد ایام
ز تاج و تخت خود برگشته میشد
چو شب با سرگیسو در روزش

ملک حیران شد از بی یاری بخت
فتان خیزان نه ناهمواری بخت

شکایت کرد از احداث زمانه
که شیر آورد چندانی بهانه

همی گفت آن همی بینم ز بهرام
عتاب است اینکه با من کرد ایام

ز دوران اینهمه سختی کشیدم
ز تلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل رنج و بتن رنجور ماندم
ز تخت پادشاهی در ماندم

اگر چه تلخی ملکش فرو بست
لبش ز تلخی شیرین باز پیوست

دو صید افگن بیکجا باز خوردند
بصید یکدگر پرواز کردند

لبش وزیده دلش غوغای شیرین
فتاده در سرش سودای شیرین

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر ز یاران دور مانده

دو نخچیر انداز چون سرو روانه
چو تیر یکدگر گشته نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده
یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته برگوش
یکی شکلین کمند افگنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید رخشان
ندانست او که شیرین است یا جان

یکی ساعت در او نظاره میکرد
ز شادی خون دل فواره میکرد

چو پرسید از بتان سر بالا
کلاهی تنان خورشید بالا

چه خوانند این بهار دلبری را
چه گویند این نگار شکری را

نژادی کان بت دلخواه دارد
بگو تا از کدامین شاه دارد

بتان گفتند آن خوبان فرخار
که شیرین است آن خورشید رخسار

چو بشنید از ایشان نام شیرین
نشاطی کرد اگر چه بود غمگین

همیدون باز جست آن ماه خوبان
از آن سرو آن خورشید تابان

یکی گفتا که هست این شاه پرویز
که دستش سال و مه شد درم ریز

چو نام یکدگر از هر دو شنیدند
یکی آه از دل و جان بر کشیدند

حریف دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشت از ساعتی شکر گرفتند
زمین را از شکر گوهر گرفتند

چو از هم باز پرسیدند لختی
ز هر نیک و بدی سهلی و سختی

بآئین هم بپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هزار ابر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف تا بند سواری
پریروی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تابان
قران کرده ببرج عشقبازان

فگنده عشق شان آتش بدل در
فرس در زیرشان چون خر بگل در

دل غمدیده در پهلو طپیده
به طارم دو دو آه شان رسیده

دزایشان خبر شد هر کس را
که شیرین را ز خسرو یاد تخت

خبر دادند موسی چند پنهان
که این بلقیس گشت آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند
بگرد هر دو چون بزمی کشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه
زمین گاو دنبالید زانبوه

بخسرو گفت شیرین کی خداوند
ز تخت جان من هزارت بند در بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی
زمین را از تختت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهاندارست یکسر

بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست مارا در گذرگاه

اگر تشریف شه مارا نوازد
کمر بندد به پیشش گردن فرازد

دگر بر فرق موی گنبد مهیل
فکند افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمانی پذیری
بجان آیم اگر جانم پذیری

دگر ره کرد شیرین در سپاسش
فرو خواند آفرین بی قیاسش

دو اسپه پیش با نوکس فرستاد
ز مهمان کردن شاهنش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت
نشاط خدمت شاهنشهی یافت

برون آمد روانه با تعجیل
باستقبال شاهنشه بیک میل

باستقبال شد با نزل اسباب
نثار افشاند بر خورشید مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرائی چون سپهر از سر فرازی
دو میدانش فراخی دور الی

چنان نزلی که باشد رسم شاهان
فرستادش بدست غلّه خواهان

ز هر چندانش خزانه پیشکش کرد
که بستان در حسابش خویش کرد

ملک با مرزبان بر کار شیرین
چو جان شیرین شدی دیدار شیرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را از محافظت خود از خسرو فرماید

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
به برین از همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی
یکی موی تو از مه تا بماهی

سخاوت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو

جهانرا از جمالت روشنائی
جمالت در پناه پارسائی

تو لی از تخمهٔ دارا و جمشید
گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر نابسوده
بد و نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن
بیک روز دیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد بسی تدبیر

گر این صاحبقران دل داده است
شکاری پیش شکرت افتاده است

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید گوش داری بر فریبش

که مردان حیلها بسیار دانند
همه فتنه فسون در کار دانند

وگر در عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و سرمست یابد

چو ویس از نیکنامی دور گردی
بزشتی در جهان مشهور گردی

دگر خود آب حیوانی تو شیرین
ز بهرت سیر گردد چو رامین

چو دیده سر مکش در عشقبازی
چو لیلی پاک شو و چاره سازی

نباید بر هوای دل فتادن
عنان دل بدست دیو دادن

رخ چون مه به سنگ تنگ مخراش
اگرچه عاشقی آهسته میباش

بپیش هر که باشی تا توانی
بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود بموی شیر بندند
که مردان بر زنان بسیار خندند

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

ز ره ماند ترا آلوده خویش — هوای دیگری گیر فراپیش
چنان تو بی رخ خورشید نورش — که بینی زبان شفقتی و تنورش

شنیدم ده هزارش عرب رندند — همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون تنگ اندهگلها نخندد — بگوئی به گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد — سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیک عهد نیک نامست — ز من خواهد به کابین تمامست

فلک دی پارسائی بر تو گردد — جهانرا پادشائی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم — گر او کاوس ما افراسیابیم

از و کمتر نه در پادشاهی — خزینه هست و اسباب و سپاهی
نباید کو ترا طفلی شمارد — بسان غافلان در دست آرد

اگر در دست او فرسوده گردی — بدین پاکی نه ننگ آلوده گردی
اگر چه شاه خسرو بی نظیرست — زخش تا بنده بدر منیرست

ترا باید که عقل و هوش باشد — ز خوشیت نیک چشم و گوش باشد
مشو دنبال مردم چون زلیخا — بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

پس مردان شدن مردی نباشد — زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گزینند — بیفکنند چون بو برگزینند

بسا باده که در ساغر کشیدند — بجرعه ریختند چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی — زنا شوئی به از معشوقه بازی

اگر پیوند مرا باشی خریدار — نباشی بی بلا و غم گرفتار
ولیکن گفت من با این درازی — همه بازیست پیش عشقبازی

اگر چه تو به خسرو مهربانی — من اینک گفتنی گفتم تو دانی
نگیرد اندرین آشفته بازار — گر تنگ کار زر و نارنج عطار

مشو خامش که کار افتد بزاری — که باشد خامشی نوعی ز خواری
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش — نهاد آن پندها چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند — بروشن نامه گیتی خداوند

که گر چون گریم از عشق جمالش — نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگندخواری — پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در ایوان دو کاخ — نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجویند — میان جمع گویند آنچه گویند

رسیدن هفتاد دختر با شیرین از ایشان باشیرین بر خسرو و رسیدن ایشان بگوی باختن

دگر روزینه کز صبح جهانتاب — دلی شد لعل بر لؤلؤ خوشاب
یزک داری ز لشکرگاه خورشید — سنان انگشتند بر خسرو تابید

نشسته شاد شیرین با سهیرا — شده حمراء دو دست آن حمیرا
بماه و آفتاب چرخ گردان — به بهرام و به تیر و جرم کیوان

همان کار نخستین ساز کردند — همان انجم گری آغاز کردند
چو شیر باده آن هفتاد دختر — یگانه شیرین شد آشوب لشکر

بمردی هر یکی اسفندیاری — بتیر اندر ختن رستم شکاری
بچوگان نو جهانرا اگر بودند — که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر بستند — چو سر در زه کمان بنشستند
همه بر دنیم فرد نشستند بر ماه — روان گشتند سوی دشت شاه

سپردل شد جدا چشمی بارشان لو | شرابی کار دل بکارشان داد
نوازش کرد شیرین را و در تماشا | نشاندش با خود در پهلوی راست

چو دید آنجا تبانی نغز و لبیند | سراسیمه پیشکش شیرین برانند
وزان غافل که زو دیده زهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن شکلین بان نقا | شبستان شهی سوی میدان بان
چو در بازی گه میدان رسیدند | پریزادان ز شادی پر پریدند

ز آن شد سپهر بجوی آفتابی | پدید آمد ز سپهر گیتی عقابی
چو خسرو دیدگان مرغان ماند | همین افگند صید آسا باز

بشیرین گفت تا انجمن نازنیم | درین میدان بیائی گوی با هم
ملک را گوی در چوگان فگندند | شکرفان شور در میدان فگندند

ز چوگان گشته بیدستان همسایه | فلکشان بید سلسل گوی بنا
بهر گوی که خسرو باد از آن | شکسته در گریبان گوی خورشید

ز دیگر سو شه و فرمان برانش | که زان و شیر بازی مینمودند
چو کام از گوی و چوگان گرفتند | روان باز شارت مینمودند

که شیرین گرد شد که شاه | سگ آسا خورشید بریشه گوی گردا
طلوا نجم گرد میدان رگرفتند | بشد به رنگ گلگون گرد میدان

چو روز و شب همیکردند جولان | وز آنجا سوی صحرایان نمودند
بصید از گوشه جولان نمودند | نه چندان صید گوناگون فگندند

که روز حساب آید که چیدند | به رخم تیر با هر نا رسنه
نیستان گرد بر گوران نشسته | بنوک تیر خارا تن سوائی

تهی کرده ز آهو مرغزارت | ملکشان بادکا شیران شکاری
شگفته ماند در یکباره زاری | که هر یک به بود در میدان جانی

بدر گوی که گاه تیرانداز هایی | ملک میدید و شیرین را نهانی
که زان صید شان آن دلربانی | دو چشم مست شیرین دید ناگاه

که پیدا شد به یک نظرش نگاه | نظر لعل یافت شمشیری گرفته
بیکبار آهوی شیر گرفته | ازان نخچیر پرواد جهان گیر

جهان گیر با نوشته کرد نخچیر | چو طاوس ملک بر تخت از باغ
بگل چیدن ز باغ آید به زاغ | شدند از جا وه طاوسان مستد

بر باغ سیمه ز نگار بسته | همه پیر آشیانه رخ نهفتند
ز رنج ماندگی تا روز خفتند | دگر روز آستان بوسان رسیده

بدرگاه ملک صف کشیدند | همه چوگان و گو آغاز کردند
همان نخچیر کردن ساز کردند | درین کردند ایامی عمر خود بسر

وزین خرقت نفگند مکر | ملک فرصت طلب میکرد
که با شیرین کند یکی نکته در کار | نیاید فرصتی با او پدیدش

که در بند تو و تشت بکلیدش | شبانگاهان شکر لب بازگشت
هما مجلس مگیر بازگشت | شهنشه گرفت تکیه بر نیکوان شاه

جلالت چشم دولت نظرگاه | بیا تا با مداوا از دل روز
شو کم از ... پیروزی پیروز | سر آریم و نشاط اندیشه گیریم

طرب سازیم و شادی پیشه گیریم | اگر شاهیم در گلگین درین پی
شراکم آئین دوران کرمی بهر | بگیر اندازه جم و فریدون

ز شاهان گذشته تا باکنون | دو دفعت گر چه بر عشق زنند
ز تحت آمر و زور دست مرا زنند |

[illegible]

چو سیاید شد زمین پرنا چار / نشاط از غم به شادی نیتار

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش / زمین را بوسه داد و کرد خامش

ملک با وعدهٔ ماه شب‌افروز / درین فکرت که فردا چون شود روز

دگر روز آن پری‌روی سمن‌بر / روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و ابروها گشادند

بیامد شاه میکرد دمی نوش / نشانده چون غلامان حلقه در گوش

خوش است این می که گر ساقی بماند / کسی کین می خورد باقی بماند

جهان خوردند و پیشان با سحرگاه / فرو خواندند ابیات فراقی

چو پیر سبز پوشید آسمانی / ز سبزه بر کشید صبح جوانی

جوانان را و پیران را دگربار / سپهر سبزی آرد سوی گلزار

نشستن خسرو و شیرین بعیش و عشرت در فصل بهار

گل از گل تخت کاووسی برآرد / بنفشه پر طاووسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد / بسا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد به شیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو

خوشی خرم نهاده خرمی دست / ز گلها بر نهاده خرمی پاست

گل از شادی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده سادگان را / صلا در داده کار افتادگان را

شمال انگیخته سرو خرم گشته / زده هر گاه دستی بید لب بسته

زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق بهر مرزنگوش گشته

سهی سرو از چمن پا برکشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بناگوش

عروسان ریاحین دست بسته / شگرفان ز شکوفه شانه در دست

نموده ناف خاک آبستنی‌ها / ز ناف آورده بیرون رستنی‌ها

هوا بر سبزه گوهر بسته / زمرد را بگرد ابر بسته

غزال شیرمست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی

ندرزان بر ریاحین در شماره / ریاحین بید و دامن سرفشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

صبا از سبزه در هر باغ باغی / ز گل افروخته هر دم چراغی

گل از بهر منظری نظاره کرده / قبای سرخ را صد جا بکرده

دم ریزان شده هر شاخساری / ز سرو آیینه‌ها کرده نثاری

بطرف هر چمن سرو جوانه / بهر جوی شده آبی روانه

نوای بلبل آواز دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته / چو مستان در میان گل نشسته

سفال لاله اکسیر کشیده / ز عشق ناله بر گردون رسیده

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شتابان / بهر بزم گهی با دل افروزان

کسی کو خون ندیده در خزانی / کی چیند گل بر که بهاری

ریاحین بر ریاحین ده و درد / بشهد آمد بدامان دی مست

همی بستند بر لب شهر دستند / بیا تا کس دوا در منزل نشستند

زبانه بر کنار چشمهٔ آب / همی خوردند صافی بادهٔ ناب

حلاوتهای شیرین شکرخند — نی شهد را کرده نی قند
همان لب زخویش آن ظرف را — که از باران نیسانی صدف را
عبیر از زلف جعد مشک بیزش — شکر قربان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهد شیرین شکر زد — بخوزستان شیرین افغان طبرزد
مفرح با نسیمش گشته مسلز — دوا المسک با بویش بپرواز
قد چون سرو شیرین زد لوای شاهی — بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گلها زیر گیسش کرده نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی با گل زدی بیش — غلام آن بناگوش از بن گوش

گشتن خسرو در نزهتگاه بحضور شیرین

ملک عزم تماشا کرد روزی — تماشاگاهش چو شیرین لعبت روزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد — همه عالم تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی — که جز سوسن نیست از وی گیاهی
دران صحن بهشتی جای کردند — ملک ایوانگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه — ثریا وار گرد خرمن ماه
بدست مشتری رویان مه نو — سماع خسروانی پیش خسرو
مغنی ساز در ایوان کشیده — خروشش چنگ بر کیوان رسیده
دل خسرو بشیرین گشته شادان — شده شیرین بروی شاه خندان
نشسته خسرو و شیرین بیکجای — ز دور آورده دوری بیکپای
صراحی های لعل از دست ساقی — بخنده گفت با این عیش باقی
شراب عاشقی بر دست گشته — شهنشه زین وی مست گشته
بصنعت ساقی موزون دلکش — بیکجا جمع کرده آب و آتش
بر آمد تند شیری بیشه پرورد — که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بد مستان بلشکرگه در افتاد — در آن لشکر بیکدیگر در افتاد
فرا آمد بسبزه بارگه تنگ — بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان — وزان هیبت سلاح خویش ریزان
همه گم گشته از بیم آن شیر — که شیری بس خروشان دلبر و چیر
همه شد سوی خسرو شیر غران — همیزد نعره ها چون برق خندان
چو خالی گشت از انبوه درگاه — ملک خالی برون آمد ز خرگاه
شه از مستی نتابید در بر شیر — بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمان کش کرد مشتی تا بناگوش — چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن — ز گردن پوستش را بر کشیدن
چنان شد بعد از آن رسم جهاندار — که بی تیغی نبودی مست و هشیار
بهر سوئی که رفتی شاه چون شیر — نبودی دست او خالی ز شمشیر
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست — بود در بزم گه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز — ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرده با شیری دلیری — که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آورد شیر افگندن شاه — مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان زو بوسه چون جلاب تر کرد — ز لب پیوسته شیرا پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست — که شکر در دهان با بند در بست
لبش بوسید گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکرین جام — که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می دل قدح جام آرد بیش / ز صد جام دگر دارد نهانیش

می دل جام صافی خیز باشد / به آخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش

ز لولو بشکند بسیار صدف را / دری کان دل شکم باشد صدف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون شراب جان چشیدند / عنان بوسه از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیرینی به هم در ساختندی

چو دزدی کو به گوهر دست یابد / بس آنگه پاسبان را مست یابد
بکنجی پاس دشمن داشتندی / به گرد چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت در کشیدی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه به تعجیل
صنم تا شه نگشتی دیر هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار

دران ساعت که از می مست گشتی / ببوسه ملک او در دست گشتی
چنان تنگش گرفتی ترک آغوش / که گردی قاقم را پرنیان پوش

ملک عشقش ادب در هوش میکرد / ز عشقش حلقه را در گوش میکرد
چو مجلس گشتی خالی ز اغیار / درافتادی چو طاوسان به گلزار

بدان لعل لبش رغبت نمودی / چو شکر یکدو بوسه را ربودی
ز بس کوکاره نیلش برکشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی

ز شرم آن کبودی ماش بر ماه / که مه را خود کبودی آمد گذرگاه
اگر هشیار و گر مست بودی / سپید آتش چو گل بر دست بودی

دل اندر بند آن زلفین چون شست / سر از سودای آن سیمین صنم مست

گفتار در صفت شب و صحبت خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز / نشسته شمع مهتابی گل افروز

شبی باد مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی دران شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی نهان بود

صبا گل را ز رخ چادر ربوده / ستاره صبح را دندان نموده
سواری نی بران شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده داری

شبی بود از دی مقصود جویی / مراد از او دران شب یاد گویی
ازین سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مهر مروارید بستن

زمین در مشک بید چون بخوردار / هوا در غالیه چون صدف دار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از باد بهاری / هوا را ساخته عود قماری
سهیل و زهره شب را در گرفته / مه یکهفته نصفی بر گرفته

ثریا با ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبان همه مرغان شبخیز / جرس ها بسته مرغ شب آویز

دو دو دام از نشاط دانه خویش / همه مرغ شبانه در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند / همه با ساز شیرین ساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فرو هشته سر شیرین به دامان / فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین / بیاد آورده از خسرو به شیرین
که ای ماه تابان شبستان / چراغ گلشن و شمع شبستان

گزین خوشتر نشیمی اندر رسیدن
وزین شاداب‌تر بودی میدن

چو باشد پادشاهی و جوانی
خطا باشد به تلخی زندگانی

چو می‌دانی که نیک و بد سر آید
ز غم خوردن کجا کاری بر آید

چرا چندین ملال از دو ببینیم
به رخسار خود بی نور بینیم

اگر خوش نیست خونت چون نجوشد
وگر جوشد بمن تا چند پوشد

همان بهتر که عشرت پیشه سازیم
دمی در خوشدلی اندیشه سازیم

هوای خوشدلی چون خوش نخندیم
تنوری گرم چون نانی نبندیم

نه هر روزی بود روزی بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که رفته خورده باشیم
که بی‌رشک آنکه خود داریم باشیم

بسا نان کز پی صیاد بردند
چو دیدی اندرا مرغانش خوردند

شل دیگر که چون پیر دغا بود
طلب من کردم روزی ترا بود

ازان فکرت که با آن ماه سیر قیست
چو ماه آن آفتاب اندر راه نشست

دگر ره پور او بند برابر نشست
ز پیشش بر سر سوگند میدان نشست

ازان سو تخت شاهنشه نهادند
وثاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور

وزین سو آفتاب تنگ ستان
نشسته گرد او دو نارپستان

فرنگیش و سهیل و سرو بالا
عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون با سمن برگ دریزاد
ختن خاتون گوهر ملک و ستاد

گلابی لعل را بر نار کرده
ز سرخی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت

در صفت دختران و افسانه گفتن ایشان فرماید

ملک فرمود تا هر دلستانی
فرو گوید ز نوبت داستانی

نشسته لعلشان از تعبیه پوش
قصب بر ماه بسته لعل در گوش

چو آن سیمین بران از بیش رفتند
حجاب شرم جایی بر گرفتند

همه زیبا و مطبوع و دو رز
همه دستان خوش و هم گنبد پرواز

ز غمزه تیر دار ابرو کمان ساز
همه با ریک بینی راست اندیز

ز شکر هر یکی تنگی گشادند
ز شیرین پر شکر تنگی نهادند

چو از خسرو چنین فرمان شنیدند
ز شادی همچو لاله بشگفیدند

نخستین دلبرش او ین مهر کرد
که دولت زین زمین گنج نهان کرد

ازان دلستان فریبی خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل سیمتن گفتا بدرستی
بهار دی بود در بار سرد کی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر
تدرو نازنین را کرد نخجیر

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گیاهی در باغ بشگفت

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را ز گلزار

ازان پس ناز نین و فلک ناز
که بار او بود یک چشم از جهان باز

به یاد چشم دیگر داد آشنایی
دو بهتر بینم از یک روشنایی

پس آنگه گفت آبی بود روشن
به دان گشته میان سبز گلشن

چو آن شیرین بر آید گشته از راه
بدان چشمه بیابان کرده ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی
ز خاکی رنگ شاهان در نهانی

در آمد دولت شاهی را تاج
نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

سمن برگ سمن بر گفت یکروز
جدا گشته ز صد دینه شب افروز

فلک در سلک شاهی بند کردش
به یاقوتی که پیوندم کردش

پریزاد پری رخ گفت تا کی
به نزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی زآسمان پیش
کشید آن ماه را در چنبر خویش

ختن خاتون جهان گفت ای [illegible]
که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست تا گه سرو آزاد
که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

زبان بگشاد کو هر ملک دلبند
که از هر نیز تنها بود دلبند
سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری با زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغنی او شد سرانجام

برنگ آمیزی صنعت من آنم
که در حلوای شیرین زعفرانم
پس آنگه کرد شاپور این سخن یاد
که احسنت ای همه پیلاد و بهزاد

جهان زاهد چون رشته خورشید
زرنگی گر میسر بود و جمشید
بکام دل بها تا این شهنشاه
صبا آورد و غم را برد از دلش راه

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت
که دل بی عشق بود یار بی جفت

چو شاپور اندر آمد پاره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق گرچه سرنوشت است
مرا این سرنوشت از روز نخست است

ز صنعت راه عشقم گم کند
بافسون در بلای عشق افکند
بیاد شه انچنین بد نام گشتم
بنفشه بسته این دام گشتم

چو بر سبزه نشست آن نقش زیبا
ز شادی نقش من دیدم نقش دیبا
بیکدم صد فسون افشاند بر من
جوانی با فسونی خواند بر من

اگرچه رنج بی پایان کشیدم
اگرچه صد بلا در عشق دیدم
هر آنگه دست خسرو نقل و جامست
نه خسرو بلکه خسرو را غلامست

سرم در سایه این تاج ره باد
همیشه تخت و دولت همره باد
چو دید آمد بخسرو گفت یاری
سیه شیری بدانم مرغزاری

اگر نه [illegible] شیر کشتیان کرد
نه این در گردن شیران کرد
من آن شیرم که شیرم نیز نخجیر
بگیر دل بر شادی زلف زنجیر

همیشه شیر سرکاهو بود چیره
که دل گشته زبون آهوی زنجیر
دگر شیر سیه آید بچنگم
چو شیرین سوی من آن شد بچنگم

اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از جنبش باد ست بمیرم
حریفان با لب یاران [illegible]
بهر حرفی که شد دست [illegible]

دلم [illegible] بود چون [illegible]
بر دوستی ز فی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم برگشت
دلش بر کار خسرو نرم برگشت

چه با عشق تو [illegible]
شبی بودی در میان [illegible]
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش
بخسرو داد و گفتا نوش کن نوش

[illegible]
از آن لعل لبش [illegible]
[illegible] قدح [illegible]
تو نگیری تلخ با شیرین بخنده

[illegible]
[illegible] آفاق را بر سر [illegible]
[illegible] که دل [illegible]
اگرچه از غم دلبر شکستم

بدست آن بتان مجلس افروز
سپهر انگشتری [illegible]
[illegible] انگشتری چون صبح [illegible]
که بر بانگ [illegible] انگشتری [illegible]

بتان چون یافته از خرمی [illegible]
شه و مه را ز ساحت [illegible]
جهان خوردند [illegible]
ز شادی بر گرگاهی [illegible]

چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشهٔ می برگرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند

بر آن شیشه‌دلان از سرگشادی / فلک آیینه گشته شیشه‌بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت عیش بی‌اندازه کردند

همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل و در دوشینه سفتند
نشسته شاه چون خورشید در بزم / بر ایشان دل نهاده خالی از رزم

دل خسرو ز عشق یار پرجوش / بباده نوش لب میکرد می‌نوش
می رنگین نهی طاوس بی‌بار / لب شیرین نه می خرمای بی‌خار

نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
ازان می خورده وزان گل بوی برداشت / پی دل جستن دیگر بر داشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته‌ای چند / که بود از بوسه لبها از زبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می‌نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب با بساطی شیفته کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
زگرمی دیدهٔ خسرو خوی گرفته / صبوحی خرمی را پی گرفته

که شیرین را چگونه مست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه

دل شاه از نشاط دیده دل افروز / طرب میکرد و خوش می‌بود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خور شد / مشام افکند چون گلبرگ برچید

مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری زی ره رود

گهی بر گرد شط بستند نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضهٔ نوشابه شهرود / جهانی نوش کردند از می رود

گهی راندند سوی دشت بیدر / تهی کردند دشت از آهو و گور
گهی بر چشمهٔ نوشابه بودند / گهی سرمست گه در خواب بودند

بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست / پشه آرای انجم کله بر بست

عروس شاه نیز از حجله برخاست / برسم خویش مجلس را بیاراست
عروسان گرد با او شده یار / همه مجلس عروس شاه برکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه با شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / بیا پی خوشدلی را پی گرفتند

ز می پیلی و دو دانا مشکر نبودند / ز مانی بی می و ساغر نبودند
حمائل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر بار

می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن

بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای سالی دار گفتن

گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه دست بازی
گه آوردن بیار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش

گفتار در عتاب کردن خسرو بر شیرین

جهان را نیست کاری جز دو جهان / دگر هست این عجب کز یار نشکست

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری

به خشم رفتن خسرو بجانب روم

شده روشن شب از مهتاب چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز

در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده روان در سایهٔ بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

شمائل با شمائل راز می‌گفت
صبا تفسیر آن را باز می‌گفت

سهی سروان بر هر کناری
ز هر سوئی شکفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گل آبدان بر کف گرفته

وشاقان کرده چون خورشید رخشان
مهیا ساغری چون آب حیوان

چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند
برفتن با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
نشاط می و گلی بی زحمت خار

شه از راه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ تر کرد

سر زلف گره گیرش دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز نو است و روزی نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز باش
اگر روزی شوی فرخ بباش

بستان میوه دارنا برومند
امید ما به تقصیر تو تا چند

اگر خود دل نه ای از سنگ و روست
چو بی آب خود زانسوی بارست

سگ قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد دلی از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک
بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی
دهان تشنگان را کرده خاکی

چو باید زهر در جای نهادن
ز شیرینی بر او نامی نهادن

بتیرک لولو چون توان سفت
که لولو را بنرمی می توان سفت

برو در سیر مستی خورده باید
که چون پخته شود گرمش نباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیر افکنی هست

گوزن گر گه گردن فراز است
کمند چاره را بازو دراز است

مکن آهوی بیابان گرم خیز است
سگان شاه را دندان تیز است

مزن چندین گره بر لب که خواست
زکاتی ده که قند ارزان مالست

چو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بقندی دردمندی

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو نیل خویش را باشی خریدار
اگر در نیل باشی بار کن بار

شکر پاسخ لطیف آواز نوشش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که نرخ ناید ز من چون غباری
که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را خیابان جا بکن بینم
که با تازی سواری برنشینم

نیم چندان شکر فشان در سوای
که آرم پای با شیر شکاری

اگر ما زی کنم مقصود نیست
که در گرمی شکر خوردن نه بایست

چو زین گرمی بر آسائیم یکچند
مرا شکر مبارک شاه را قند

دران بین گفتنی ما سر میدان
زهر در با فهمی پاس ...

سرش گر سرکشی را رهنمون بود
تقاضای دلش یاری‌گری چون بود

شد از سرخی روی تیز چون خار
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی
چو جانش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی سست پایش او فتادی
به رغبت بوسه بر پایش بدادی

شکرریزی به هر دمش لطفی نمودی
ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

به هر مویی که تندی کرد چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابرویش گر شد گره‌گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان غمزه اندر نوبت جنگ
به هر جنگی دلش صد آشتی رنگ

نمک در خنده و کین بر لبا کن ریش
به هر لفظی نمکدان صد یکی بیش

قصب بر رخ اگر چه نیم بهاست
بناگوشم به خوبی زر بهاست

وگر بوسه طلب کردی خاموش
ز دیگر سو نهادی حلقه در گوش

به چشمی نازنین اندازه می‌کرد
به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد

چو عشقش دید کیسو مجلس آراست
چو لعبت گرد آن بند از همی خواست

چو خسرو گرچه خواهش گرم دل یافت
مروت را دران خواهش خجل یافت

نمود اندر مهم هیبت شاه را پشت
بگو گرد سپید آتش همی کشت

بدان پستی که پشتش ماند از پس
که روی شاه پشتیوان من بس

غلط گفتم نمودش تخت و تاج
که شه را تخت باید نیز با تاج

حساب دیگران دورش نگوی
که چشمم نیز محرابست چون گوی

وگر چه آنکه گرد جهی شد از دست
ازان دشمن ترم جهی دگر هست

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده راندن و دزدیده جویان

به چشمی تیرگی کردن که برخیز
به دیگر چشم دل دادن که بگریز

به صد جان ارزد آن ساعت که جانان
نخواهم گوید و خواهد به صد جان

چو خسرو دید کان ماه طرازی
نخواهد کردن او را چاره‌سازی

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

به گستاخی در آمد کای دلارام
گره تا چند خواهی زد به بادام

چه مخموری میداری کمرش
چرا باید که من مستم تو هشیار

به هشیاری مشو زیرا که مستی
چو من بیدل نه احمق که هستی

ترا زین کبک بشکستن چه سود است
که باز عشق کبک یار بود است

وگر خواهی که در دل راه پوشی
شکیبت داد باید آنکه کوشی

تو تیر اندر هوای شوق میزن
ز جای خیمه بر عیوق میزن

بر این سودا که چون شمشیر تیز است
سلاح گردن فرازان گریز است

تو خود دانی که با شمشیر بازی
هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه به دلداری نکوشد
بگو تا عشق را زنگی فروشد

به گریم دو ستم گر خود نباشد
مرا گر نیک را در باید نباشد

بسا فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر نیک شد آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

چو آید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیک نیک آید فراپیش

مرا از لعل تو بوسی تمام است
حلالم کن که این بر من حرام است

دگر خواهی که لب این نیز دوزم
درین گرمی بناکامی بسوزم

ازان ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد

گرفتم سال‌ها دمساز بازی
به بوسه هم سرافرازی نداری

ندارم زهره بوس لبانت — که بوسم آستین یا آستانت
نه گویم بوسه‌ای میری به من ده — لبت با چاشنی گیری به من ده

بده یک بوسه تا ده استانی — ازین بهتر نبود بازارگانی
تو با زرگان صد خروار قندی — چه باشد گر به قندی ره ببندی

مرا در دفعه آن قند کردی — چو نمودی چرا در بند کردی
چو بگشایی کشاید بند از تو — فرو بندی فرو بندید پر تو

چو سقا کاب چشمه بیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
در آغوشت کشم چون دو میغ — مرا جانی تو با جانت نکن تیغ

چو باید این همه اندیشه کردن — نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید دامنت از من کشیدن — بحالم بنگر زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نباتست — غلط گفتم لبت آب حیاتست
چو آب زندگی به پوسته داری — همتا جان چرا در بسته داری

سر زلف تو چون هندوی چالاک — برد زنیاک زخمم را بر پاک
دلم گر برد زلفت بپذیرست — که هندو را نه دزدی گر نه بست

بگیرم دزد را تا باشدم مزد — نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بدل دزدی هندوت را گر گیرم — چو هندو دزد نافرمان پذیرم

نه بر بود از تو هندو را کسی دست — که با دزدی چوان مردیش هم هست
اگرچه زر با صد بهره باشد — چو باکش نیز نی بی بهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند — بصید لاغر امشب باش خرسند
شب وصلست لب پر خنده داریم — چراغ خوشدلی زنده داریم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم — تو ساقی باش تا من باده نوشم
حساب جلوه خواهد کرد گوشم — تو شکر بند تا من شکر فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم — تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آئیم — چو دولت خوش آمد خوش برآئیم

یک امشب تا نه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر — بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم در جان من ساز — کنار خود و حصار جان من ساز

بجان شیرین تو ای چشمه نوش — سخن دیگر مشکن جان در آغوش
دلم هم پیش ازین حیران مجبور — کزین خود هستم از عشق تو مهجور

چو شکر گر لبت بوسم گر آبے — همه شیرین تر آید جاییت ازجا
دهان تنگ تو هم ست گوی — شکنج زلف تو هم ست گوی

چه افزون مشک عنبری تو — چه گویم هم گل و هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نهفته — بگم کا نشے ترا شیرین گفته

لب شیرینت را شکر غلام است — اگر شیرین تویی شکر کدام است
در این شادی به غمگین نباشی — که شیرین باشی شیرین نباشی

شکر لب گفت زین بس ناگوار — پشیمانی نیکو کن زنهار داری
که شیرینی ابد بود زنهار خوردن — بیا آمد در جهان به کار کردن

گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را

مجو آبی که آبم را بریزد — مخواه آن کام کز من برنخیزد
کز این مقصود بی مقصود گردم — ز آتش گشته‌ام من عود گردم

مرا بی عشق خود دل مهربان بود | چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم | بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان | هر دم با خوشی خود ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است | دگر نیمه ز بهر نیکنامی است
چه باید طبع را خودکام کردن | دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم | بدین شرم از خدا آزرم داریم
ز ناافکندن نباشد نیکنامی | خود افکن باش گر مرد تمامی
کسی کو گنج خود را برسر آید | خود افکن بر همه عالم برآید
من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب | که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
بادل شربت از حلوا میندیش | که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میان است | بگورستان چه باید رز دن دست
زلال آب حیوانی بود خوش | که نتوان نشاندن آتش بآتش
چو آب از سر گذشت اندر زبانی | دگر باشد خود آب زندگانی
بدارائی که او دارای دهر است | که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
بدان یزدان که او عشق آفرید است | بساطی کین میانش گسترید است
گر این دل جز تو جانانی نخواهد | دلی باشد که او جانان نخواهد
دلی تب کرده و حلوا چشیدن | بتر ز و سالها صفرا کشیدن
بسا بیمار کز بسیار خواری | بماند سالها در رنج و خواری
ملک چون دید کو در کار خام است | زبانش توسن است و طبع رام است

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

بلابه گفت کای ماه جهانتاب | عتاب انگیز و دستان ساز و بیتاب
صواب آید برو داری پسندی | که وقت دستگیری پای بندی
و در دیدم تا بشب تو دستی بر آرم | بدست آرم ترا دستی درآرم
چو می بینم کنون لطف افزاست | تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن | خمارم را به بوسی چند بشکن
من دل خسته را دلداریی کن | چو دلداران مرا غمخوارئی کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی | بوقت خوش شدن ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم | بدین سان بی دل و غمگین مدارم
اسیری را بوعده شاد میکن | مبارک بنده آزاد میکن
چو چشمم با همیشه دورم از تو | چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن | مرا درمان از آن لعل شکر کن
ز باغ وصل یک گل کن کنارم | چه دانی در فراقت در چه کارم
اگر زان گل گلابی بود گردم | به بوی گلستان خوشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست | اگر بی خود نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم خون کش نباشم | ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم | دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره و اهم | من از گل با نمی مانم تو از خار
گر از دوری سر من بشوی فرد | من از بستر درمیانم تو از درد
جگر خور کز تو به بایی نیابم | ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش نباشد

وگر دیده شود از تو به تنگیر
بود در دیده جای حسن تقصیر
عتابی گر بود ما را ازین بیش
میانجی در میانه موی تو بس

دگر جان گرد از عنابین نیاب
بود جان را عروسی لیک در خواب
چو گلچین قصهٔ لب خوش فرو گفت
گرفته زلف شیرین خوش بخفت

فلک چون جام یاقوتی برآورد
ز جرعه خاک را یاقوت‌سان کرد

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو شاه زنگ تیغ و نیزه برداشت
سپاه شب ولایت زو بگذاشت

فلک چون پنج نوبت جهان زد
بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک خواست جام باده در دست
هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را
چو موم از آتش دل نرم‌تر شد
دل نرمش بشیرین گرم‌تر شد

هوای گرم بود و آتش تیز
نیکو ز گیاه خشک پرهیز
چنان افتاده بد آتش بجانش
که بر می‌زد زبانه از دهانش

گرفت آن نارپستان را چنان سخت
که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور
غذای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری
مکن گفتا بدین سان گرم کاری

جواب دادن شیرین خسرو را

بگفت ای شاه عالم بندهٔ تو
همه شاهان بصید افگندهٔ تو

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در رشتهٔ خود بی‌شرم کردن

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار
مگفتن با پرستاران چو کوشی
سیاست باید آن جا یا خموشی

ستور پادشاهی گر بود لنگ
بدشواری بکار آید فراچنگ
چو زور پادشاهی بر سر آید
مرا وقت خجه ز در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل در پای دارد جام در دست
ز دولت جوی آن کامی که خواهی
ز بی‌دولت نیاید پادشاهی

تو دولت جوی من خود هستم اینک
بدست آر آنکه من در دستم اینک
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

تو دولت دوستی جان بر تو ریزم
نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون برزنی کشادی

بروز پادشاهی دو لبی هست
سر آن بوید کسی کانجا زند دست
نخست اقبال وانگه کام جستن
نشاید گنج بی‌آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبر می‌توان کامی خریدن
بآرامی دل آرامی گزیدن

بگرمی کار عاقل به نگردد
بیکشانه بزی فربه نگردد
درین آوارگی تا بید برومند
که سازم با مراد شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنایی
همی ترسم که از دولت برآیی
اگر با تو ببازی سر برآرم
نه آن یارم که از کارت برآرم

تو ملک پادشاهی را بدست آر
که من باشم اگر دولت بود یار
دگر خواهی بدولت بر پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در دست تو ملک قدیم است / بدست دشمنان عیبی عظیم است
جهان را ور ابو دکو برشاید / جهانگیری توقف کی شاید
همه چیزی ز روی کدخدائی / سکون تا بد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سبک روی زد وران سبک خیز
جوانی داری و نیروی شاهی / طلب کن پایهٔ صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دست بر خویش بنمای
بان هندو که تخت را گرفته است / بترکی تاج و تخت را گرفته است
بر تیغ آر در ده کن کینه جیش / اگر باطل کنی ساز طلسمش
کر دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن / ز شش جهت جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز از بود دستی ناکیم / دگر نه در دعا دستی بر آریم

گفتار در خشم رفتن خسرو از شیرین و عزیمت روم نمودن در پیش قیصر

ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من نیز آتشم خوش / گرم را پیش آید در آتش
خداوندا گر آتش برنه گردم / ز دریا نیز موی تر نگردم
اگر با من خوشت آید آشنائی / تو خود دنبال من ناچار آئی
چو پنداری که خواهم خفت ازین بیش / بترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل پا لاکند خواهم / و یا دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سر بر بالین / نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بر دم بدین نام / بچالاکی فرود آرم سر انجام
سبوی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا نا خورده می تو مست کردی / به بیهوده دلم را پست کردی
مرا باید به خشم آتش برافروخت / بآتش سوختن باید در آموخت
همه شیران ببیشم بیم گیرند / که مردان از زنان تعلیم گیرند
گهی با نامرادی بیم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر بر آورد / بسا تن را که عشق از تن بر آورد
مرا گر شور تو بر سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
فگندی چون فلک بر سر کمندم / رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی / به مستی مرا پابست کردی
چو نادانان پی دل بر گرفتم / خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم تا در تو در عشق تو پیوست / دریغا ملک شاهی کان شد از دست
ز شفقت خواری بسیار دیدم / بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو گفتم مست میگوئی که برخیز / ببد خواهان هشیار اندر آویز
بپای خیزم در آویزم ببد خواه / پی آنکه که بیرون آیم از چاه
مرا از حال خود آگاه کردی / به شیک بد سخن کوتاه کردی
بران عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو یاد از این کار / بگوشم هر چه باد ا باد از این بار
من از دل بس همایون بخت باشم / که هم با تاج و هم با تخت باشم
بگردم عالم آوارم تو کردی / چنین بی دل بیچارم تو کردی

گرم نگر فتنه اندر ده تو فتراک — کز این بادم آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خویشی بود و پیوند — بدی با من بسی شیرین تر از قند
کنون کز مهر خود دوریم تا کی — بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم — که پنهانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی — ره روم چون ندانی را نیابم نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد — بلاد از رحمت و سختی مرا باد
پس انگه پای در کیلی بیفشرد — ز راه گیلگون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده — بعزم روم رفتن تیز کرده
زبیم تیغ ره داران بهرام — بره رفتن نبودش یکدم آرام
درآن ره رفتن از تشویش تاراج — بترک تاج گفت و ترک تاراج

گفتار در رسیدن خسرو بروم نزد قیصر

عقابی چارپر یعنی که ور زیر — نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس میراند با رهبان آن دیر — که راند از اختران بالای او سیر
ز آنجا تا لب دریا بتعجیل — دو اسپه راند کوچی میل در میل
زرویش اسکه دولت برافروخت — وزو بسیار حکمتها درآموخت
ز آنجا یک سواره راند لشکر — بقسطنطنیه شد بر سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم — عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش — بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
چنان کز کیش عیسی بد ارشاد — که دخت خویش مریم را بدو داد
دو سه را در زفاف خسروانه — فراوان شکرها شد در میانه
حدیث آن عروس او فرخ — که اهل روم را چون داد پاسخ
جهان لشکر کشیدن تا بناطوس — جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت — که من بیدارم ار پوینده خفت
چو من نرخ کسانرا شکنم ساز — کسی نرخ مرا هم نشکند باز
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش — نبرد چون نه دریا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه — چو دریا گشت هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین تنگی ز سر تا پای جنبید

گفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چوبینه و هزیمت یافتن بهرام از جنگ خسرو

چهل پنجه هزار از مرد کاری — گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرده آمد سوی بهرام — زره را چاره کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر — بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
دلی چون بخت شاهی بانمودش — ز شاهی جانداری بچه دیدش
ملک میراند لشکرگاه و بیگاه — گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی — سپاه آورد حمله روی در روی
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند — جناح و قلب صف را بر دریدند
سواران اسپ در میدان فگندند — دلیران تیغ بر شیران فگندند
سپاه روم چون پای گشتان — چو ابر تند چون شیر خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست — گرفت درره نهنگ جان شکست

دو دریا آن سپه رهم فتادند	در کینه بیک دیگر گشادند	ز رنگ تیر دیبا کاچاک شمشیر	دریده مغز پیلان زهرهٔ شیر
سهیل تا زبان آتشین جوش	زمین از ریخته سیماب گوش	جنیبت های زرین لعل گشته	ز خون برگستوانها لعل گشته
غو کوس فتاده مرده را گوش	دماغ زندگان را برده از هوش	سواران تیغ برق افشان کشیده	هزبران سر بشیر ندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده	قیامت در یکی بازی نموده	سنان بر سینه ها سر تیز کرده	جهان را روز روشن تیره کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته	هزیمت راه بر اندیشه بسته	دران بیشه نه گور از شیر سرمست	نه شیر از خوردن شمشیر سرمست
چنان بشد بزیر درعها تیر	که زیر برگ گلها باد شبگیر	عقابان خدنگ خون سرشته	برات کرگسان بر پر نوشته
سنان نیزه از زهر آب داده	زره پوشان کمین را خواب داده	ز موج خون که بر بیشه نبیرق	پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بنوک نیزه های سر فتاده	صبا گیسوی پرچمها کشاده	بمرگ سروران سر بریده	زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فگنده هر کسی زیر	یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر	فرو بسته دران غوغای ترکان	ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها کشاده	نیستانی باتش در فتاده	نه چندان تیغ شد ممنون شتابان	که باشد ریگ سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترکش یلان	گریزد مرگ وقت گرز یلان	نهاده تخت شه بر پشت پیلی	کشیده تیغ گردا گرد سیلی
بزرگ امید مثل پیل سرمست	بساعت سنجی اصطرلاب در دست	نظر میکرد آن فرصت همی جست	که یابد زار مخالف کی شود دست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب	مبارک طالعی ست این لحظه دریاب	بطالع کینه چون پیچید خسرو	در افگن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل	سوی بهرام شد جوشنده چون نیل	دلش زان کینهٔ بهرام جوشید	چو شیر تشنه چون پیلی خروشید
برون زد پیل پای خویشتن را	بپای پیل بردان پیلتن را	دلیران تیغ کینه بر کشیدند	چو شیران سوی گوران سر کشیدند
شکست افتاد بر خصم جهانسوز	بفرخ فال خسرو گشت فیروز	ز بس کشته که بود اندر خیل بهرام	ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
کمند رومیان بر شکل زنجیر	چو موی زنگیان گشته گره گیر	ز خون چندان روان شد جوی در ریگ	که خون میرفت سیلی سر چون تگو
بر دی تیغ هر کس را که دیدند	سرش چون طرهٔ گرجی بریدند	دماغ آشفته شد بهرامیان را	چنان کز روشنی سر سیاهان را
ز چندانی خلائق کس نرسته	مگر بهرام آن هم تیر خسته	جهان خصمی چنین را مدد بی خست	رشیدانش بسی بازی آموخته
زلعبت کردن بهرام بزورش	جهان افگنده چون بهرام گورش	ندیدم کس که خود را دید و نشکست	درستی و ماند کز چشم خود درست
بران صورت که خود در چشم دریافت	ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت	چو از خسرو عنان بر تافت بهرام	بکام دشمنان شد کام ناکام

کدامین سر که او داد بلندی
که بازش خم نکرد از دردمندی

کدامین سرخ گل کو بر پرورد
ندادش عاقبت رنگ گل زرد

همه قند و شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را غم را جای ره بند
بجای سر بجای پای کو بند

بجای بانگ مطرب کشد ساز
بجای مویه گر بردارد آواز

هر آواز که هست از ساز و از سوز
درین گنبد که می بینی بیک روز

تنوری سخت گرم است این علف خوار
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان بر ابلق توسن سوار است
لگد خوردن از و هم در شمار است

فلک بس خنگ تند تیز است
ز راهش عقل را جای گریز است

نشاید بر فلک کرد استواری
که ننموده است با کس سازگاری

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین ده بر چنین بازی بسی رفت

چو بر بهرام چوبین تخته شد تخت
بگستر ماند هم شمشیر و هم بخت

سوی چین شد برابر چین سرشته
اذا جاء القضا بر سر نوشته

گفتار بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم فرماید

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
سر پرویز شد در برج شاهی

ز نور شمع ماه از خرچنگ حبیس
سعادت داده از تثلیث برجیس

زُهره کار حمل خورشید منظور
بداد اندر رقگنده پرتو نور

عطارد کرده از دل خط جوزا
سوم مریخ شیر افگن تماشا

ذنب مریخ را میکرده در کاس
شده چشم زحل همخانه راس

بدین طالع که پرویز شد بتخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک را قرارش
قوی تر گشت باز از روزگارش

کشید از خاک تختی برتر یا
زر و گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس گهرهای جهانتا
بشب بخشنده تر بود از مهتا

بران تخت همایون شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
همه خواندند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جنابی
خراسان زاد از فر و آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی
ز هر ده شایگان تا بلخ نامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم راز دل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم آنکه مریم نگهداشت
که زو با درج عیسی یکه داشت

اگرچه پادشاهی بود و بخشش
ولی بی یار بی پایه بود در بخشش

نمیگفتیم طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد

گهی قصد شبیند و جام کردی
گهی آهنگ رود و جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز عالم عاشقی یا پادشاهی

که عشق و ملک نایند هم راست
ازین هر دو یکی بایدت خواست

گفتار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین

چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خر گیرد ره و بار لنگان

مرا با مملکت گر کار بودی
دلم زین ملک خوردار بودی

بخرم گر فرو شد بخت بیدار
بصد ملک چنین گوید که دلدار

شنیدی باغ بودم خفته با یار
ببالین برنشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم
بدینسان بیدل و بی یار گشتم

مرا صد ملک گر بی یار باشد
بجای چیدن گل خار باشد

ببستان شدم روزی سحرگاه
سهی سرو دلم بر بود ناگاه

کنون آن سرو را کز من ستد هوش
نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت آن همی نیاز دل ریش
که جان پرورد با جانان در خویش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرینی آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

کجا آن توبه نو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن

گهی تکیه زدن بر مسند شاه
گهی خوردن می چون خون بدخواه

نشستن با پریرویان چو من نوش
نگشتن با سمنبویان هم آغوش

ز چندان نازکان و نازنینان
نمی بینم کجا آن همنشینان

کرا جویم کرا خوانم بفریاد
گلی بودند کز من کی دشان یاد

عروسی را بدان دلبن حصاری
زبان زو ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن سر بدو بر
گهش بستن چو سنبل موی در موی

گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهائی که گفتم یا شنیدم
خیالی بود یا خوابی که دیدم

بگنجی گر چه افزون گشت گنجم
نه بی یاری فزون تر گشت رنجم

مرا گوید که خندان شو چو خورشید
کراندوه برنتابد جان جمشید

دهن که خنده خوش چون توان کرد
دردا خنده گنجد با دم سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام
بشمشیر خانه در این شهپر دام

من این سوی گلستان آن سوی دام
چه سود از بند زیر پای دارم

نه بند از پای می شاید بریدن
نه با این بند بشاید پریدن

غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان کرد

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد

ز خر بردارم و بر خود نهم بار
خرا را خنده می آید بدین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم

مه خورشید را بر فرش خاکی
ز جمعیت سزا این تابناکی

پراگنده دلم بی نور از آنم
نیم مجموع دل رنجور از آنم

کواکب نیز هم ایشان باغند
پراگنده از آن ناقص چراغند

ستاره زان ندارد پرتو شمع
که آن نور پراگنده است این جمع

دل تاریک و زرم را شب آمد
تن بیمار خیزم را تب آمد

سمی شد موشن و سوراخ کردم
ببازی جای رضی بستم دم

سیاکش بود چون زنگی پدیدار
بزردی میزند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ خود زد بیهشنده
که با دولت نشاید کرد کنده

چو دولت هست بخت آرام گیرد
بشادی با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سرکشی نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

کسی را زیبد دولتی کامی نباید
بلی از دولت ملک نامی نیاید

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید سوی دام

تو گندم کار تا هستی برآرد
گیا خود در میان هستی برآرد

بهر کاری که دولت بود نور / که با داد کار یابی دولتی ور
پدر گر مار دانش یاد پرنور / مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بیدولتان بگریز چون تیر / ولی بر کوی صاحب دولتان گیر
بسی برخواند ازین افسانه با ول / چو عشق آید کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری
چنین در دفتر آرد آن سخن سنج / که بعد از داستانی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند جانش در هوس ماند

گفتار در زاری کردن شیرین در فراق خسرو

لبان گو سفند کشته بر جای / فرو افتاده میرد دست بر پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران بلاکش / ز گوهر دیده پر گوهر کنارش

سهی سروش چو شاخ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
دلش حراقه آتش زنی داشت / بآن آتش سر و دلکشی داشت

نگر دودش و آتش که دل بود / کز آتش بر سر و سینه ها دود
کشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده

مگر خوابانه بیهای دماغش / زبیخوابی شده چشمان چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد عود ارزان

دهان خشک و لب از گفتار بسته / ز دیده دُر بدریا بار بسته
گهی زانو بهم افتاده چون مست / که از بیداد میرد دست بر دست

زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین زلف مشک افشاند بر خاک
گهی بر فکر از بادام زد آب / گهی خائید فندق را به عناب

نه بادام تر از گل بر انگیخت / گلابی بر گل بادام میریخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند / بنسرین برگ برگ لاله میکند

گهی چون گوی هر سو میدویدی / گهی بر جای چوگان می خمیدی
گهی با بخت گفتی ای ستمگار / نکردی تا توانی زین زشتی ترک کار

گهی فرخ سر دشت آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی
گهی با بوس مهر دلش از راه / که با سیب ذقن در پی شاه

درختی بر شده چون گنبد نور / گدازان گشته چون آب کافور
نمک در نرگس بیخواب میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد

بهار تازه چون خشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون خاک سیماب
کمین سازان محنت بر نشستند / بر کردار آن طاقت شکستند

شب خون غمم آمد بر دل / شکست افتاد بر لشکر که دل
ز تنگنای جگر تا قلب سینه / به غارت شد خزینه بر خزینه

بعهد عمر از میان سلطان جان / ولیک آنگه که در خدمت میان
گهی دل را ز نفرین یاد کردی / گهی چون بیدلان فریاد کردی

گهی با بخت گفتی کای ستمگار / نکردی تا تو بودی این هنرکار
مراد ار اگر بدستی دل نهادی / بدست آوردی از دست دادی

فرو شد ناگهان پایت بگنجی / ز دستت افشاندی پای برنجی
بهاری را اگر بر هم کشادی / ربودی گل بلا خارش نهادی

برنجم از تو تو از من برنوشی / تو خود گندم نمای جو فروشی
چراغی کز جهانش برگزیدی / بنادانی به بادش بر دمیدی
بآب بندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم زو بر نخوردی
ز مطبخ بهر چه آتش نبودست / وزان آتش نشانی خوش نبودست
ازان آتش برآید دود تا کنون / پشیمانی ندارد سود تا کنون
بخود میگفت گاهی شوخ ستمگار / چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بدره اندر ده بوده بودست / کدامین تو تلقین کرده بودست
اگر روزی رسم نزدیک آن شاه / چگونه عذر خواهم زان شهنشاه
سزا دارم بصد چندین که هستم / که آب بندگی گم شد ز دستم
پشیمانی همی خورد آن دلارام / ازان سختی بسر می برد ایام
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زان میان کشتی بدر برد
ز بس خواری شده با خاک ره پست / بصد خواری ز خاک راه برخاست
بدرگاه همین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دلا با تو موافق شد بدین کار / نوازش کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوا فتان و خیزان به بود کار / که هر کس کو فتد خیزد دگربار
زوید هیچ تخمی تا نکندد / نکارنده برکشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست / که هر کو زود خورد شد زود شد مست
نه بیجا بر چون تندی نماید / اگر بیداد دانگه برگشاید
نباید راه رو کوزه در اند / که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شصت من برگیرد آسان / ز شصت و پنج من گردد هراسان
نشاید دل چنین از دست دادن / ز بی صبری بمحنت در فتادن
تونی کز نسل شاهان سرفرازی / مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری / که عیبست از بزرگان ناصبوری
چه باید آنچنین بی شرم بودن / ز مهر عشق بی آزرم بودن
هران کو عشق بر از دل قرارش / کم آرزش نباید وز گذارش
اگر عاقل شوی نامت برآید / اگر صابر شوی کامت برآید
اگر باشی چنین بی صبر و غمخوار / سر آنجاست سودائی کشد کار
بباید ساختن با سختی اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بدار دیگ آنگهی آید پدیدت / که قفل کار بگشاید کلیدت
ببا دیبا که پای سرخ و زردش / کبود از رنج آید در نوردش
بسا ورها که باشد گرد فرسای / بود یاقوت یا فیروزه این جای
اگر سوی نخوردی و زیانست / بود ناخورده تلخی کار از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاق / که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید بسوزد / بماند دولت در کارها دیر
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
چو با تو زین سخن لختی بگفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین بیشتر شاید زحمت دید / نکار آورد با او گفته چند
گرامی سرو روان را جای بنهاد / که از آن شد تخت چون وقت او دیر
تو بودی چون گل خندان گروهند / کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
اگر چه ناشکیبائی پری زاد / نشاید خویش را کشتن به بیداد

درین معنی سخن بسیار گفتند / بگفتارش غم از دل برگرفتند
دلش را در صبوری بند کردند / ز یاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن جان نه اندر دل قراری

گفتار در نوحه و زاری کردن شیرین بمرگ مهین بانو فرماید

مهین بانو بشد وادی فرو روز / بدان تا نشکند ماه شب افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که مهرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / که بیت مرد خواهد عمر پیر
سپردم با تو کار این جهانی / ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جهانی برگرفتم / امید از زندگانی برگرفتم
چو من رفتم تو آن سور که خواهی / نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد / به نیک و بد جهان را من سر آمد
چو برگفت این سخن بانو به شیرین / ز غم در هم شکست آن سرو سیمین
چنان بتنگ شد آن ماه پاره / که بر مه ریخت از نرگس ستاره
چو یک چندی برآمد ناتوان شد / گل خندانش برنگ زعفران شد
درآمد کار اندامش به سستی / به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر تن رنج گنجید / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان را زجان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی / بزیر خاک شد از تخت شاهی
فغان زین چرخ کو شیرین نوازی / گه شیشه گر کند گه شیشه بازی
نباید شیشه از سنگش برد دست / که بازان شیشه هم سنگش شکست
چنین است آفرینش را بدایت / که باشد بهر بنیادی نهایت
باول شهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد هم زان انگبین کرد
بدین قالب که با نقش درست است / مشو غره که مشتی خاک راست
زبانی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
درین جا کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ / بجز بادی نه بینی در میان هیچ
چو خرگوشان درین یابان مکن گوش / برو بیدار باش از خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در کار این سیه پلنگی
نظر کردم ز دیده تجربت هست / خوشیهای جهان چون خار دست
باول دست خارش خوش افتد / بآخر دشمنی است کاتش افتد
همیشه جام گیتی خوشگوار است / باول مستی آخر خمار است
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / که طفل یکشبه با غم نیرزد
اگر خواهی جهانی پیش کردن / شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج و گر خود یکدرم نیست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پاس داری تندرستی / به سختی پا نگیرد طبع سستی
دهان چندان گشا کز نوش خندی / که ماند در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی در آغوش / کند راه رهائی را فراموش
جهان هر سو که زهر تلخ ناکش / بکم خوردن توان ست از هلاکش
مشو پرخوار چون کرمان پیس گور / بکم خوردن میان بند چون مور
بکم خوردن کسی از تب نمیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
چو پر گردد مزاج از امتلا مست / بد شواری پدید آید سلامت

چرا باید به علت تاراج کردن
بدارد طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردنی گلشکروار
نباشد طبع را با گل شکر کار

چو گلبن هرچه بگذاری بخندد
چه خوردی گر شکر باشد بکندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی
بدش گوئی و گردش چند پویی

غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست
ز مشتی آب و خاکش ناگزیرست

مکن دل تنگ اگر شد تخت گل تنگ
که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
جهان از نام آنکس تنگ دارد
کز او بهر جهان دل تنگ دارد

فلک با این همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد بدین لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند
چو آب آید فرود این بر نشیند

درین مرکب کسی نیست آزاد
نباشد آدمی هرگز بدل شاد
درین سیلاب غم گر پا بپرد
بسر چون زنده ماند چون بمیرد

کسی چون خون هندی بریزد
چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
چو فرزندی که با این ترکتازی
که هندوی ترکش را نوازی

بزن تیری که این چرخ دوتا پشت
که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را تا کمان سبز زه گردد
شکار کس بدو فربه نگردد

مگو نیکی را که ره بر شیر باشد
کیا در زیر پی شمشیر باشد
تو این چون شدی ماندن خویش پیش
که داری دور صد چاه در پیش

مباش ایمن کزین سیاهی خاموش
نگردد آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی
کزان بقعه برون ناید بقیعی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست

منه دل بر جهان کین سست باکس
چو افزودی نخواهد کرد با کس
سرایی گر چنین سرها فسوسند
چو گل کردن بنازا دست بوسند

اگر واعظ بود گو به چون گاه
بیگی تا منش هم دارم از ماه
دگر زاهد بود صد ره گو شد
که تو بیرون کنی تا او به پوشد

غم روزی مخور ما روزیا ند
که خود روزی رسان روزی رساند
چه ماند در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان نازی و شیزی

ره ادوار عدم بین تیره خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد بهر گر آید پدیدار

بساز آن نام کانجام دریابی
بساطی را که روشن زر دیابی
خداوندا چو آید پای در سنگ
فتد کشتی در آن گرداب تنگ

نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و ببخشایش رسانی
تو رحمت کن درین مشت گنهکار
بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

گفتار به پادشاهی نشستن شیرین بجای مهین بانو فرماید

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

به انصافش ولایت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی
بجست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش با زیانها بود خویش ❊ بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند ❊ بدین داد او خورند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد ❊ که یکمن غله صد من بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد پادشا را ❊ گهر خیزد بجای گل گیا را
درختی بد نیت خشکیده شاخست ❊ شه نیکو نیت روزی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف ❊ ز عدل پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشا افتاد راهی ❊ که بدراهی کند بهر پادشاهی
چو شیرین را ز شهنشه بیخبر بود ❊ دران شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت ❊ چو مه نشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی ❊ مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت ❊ رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری ❊ بجا آورده رسم دوستداری
ولیکن این کار مریم تنگدل بود ❊ که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده در روم سوگند ❊ که با کس نسازد رای پیوند
چو شیرین را ز چنین تلخی خبر یافت ❊ نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ندل گوید بکار خود فرو ماند ❊ دران محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خستگی داشت ❊ همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
زان یکسال کو فرماندهی کرد ❊ نه مرغی بلکه موری را نیازرد

گفتار در رسیدن خبر شیرین به خسرو

همی ترسید کز شوریده رائی ❊ کند ناموس عدلش بیوفائی
جز این چاره ندید آن سرو چالاک ❊ کزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها رهی در کار خسرو ❊ به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای شستن پای بر جای ❊ که بیدل دید و بیدل نیست برجای
بمولای سپرد آن پادشاهی ❊ سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست ❊ زره شاپور بر فتراک او بست
بسی بر داشت از دیبا و دینار ❊ ز جنس چارپایان تیز رفتار
نگار گوسفند و اسپ و اشتر ❊ چو دریا کرد کوه و دشت را پر
ز خوبان چند در ره پای افشرد ❊ کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر حال یاری یار بودند ❊ برنج درد جفتش غمخوار بودند
ز راه انجا سوی قصر آمد بتعجیل ❊ بپیل و چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر ❊ بسنگ خویشتن در داد گوهر
بمرز هندوان آمد خزینه ❊ بسنگستان غم شد آبگینه
ازان گنج روش آب آنسنگ سوزان ❊ چو آتشگاه مه شد فروزان
ز گرمی گلخن هوا در کار او بود ❊ هوا گفتی که گرمی‌دار او بود
ز رنج راه که بد خرم بهاری ❊ شد آن آتشکده چون لاله زاری
ملک دانست کان دیار نزدیک ❊ بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش ❊ که مریم دزد شد بیم نشستش
بشهر آوردنش رخصت نمی‌یافت ❊ برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد ازان ماه ❊ بیادی دل نهاد از ملک آن شاه
بنوعی یک نشان بی یار دلدار ❊ وزان اندیشه می‌پیچید چون مار
نهانی آمدی گه گاه شاپور ❊ بصد حیله پیامی آوردی از دور

جوابش هم نهانی باز دادی
زنخواهی بخو نخواهی چیزی

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سیاه روم زد بر لشکر زنگ

رسیدن خبر مرگ بهرام چوبینه بخسرو

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی
کشاد ابروی جهان دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو

سرا پرده به سدره بر کشیده
سماطی را بگردون در کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جایی
بروز افروزه کشور خدایی

طرفداران که صف در صف کشیدند
بگیرت پشت پای خویش دیدند

زمین را بان گهرهای شب افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز

کمر کش کرده آن مدبر دلیران
نیارست از سیاست ز دیدان

قبا بسته کمربندان چو پیل
کمر بندی ده مقدار یک میل

دران صف کاتش از بیم آب گشته
سخن گر زر بدی سیم گشته

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوانمرد و جوان طبع و جوان بخت

دو رویه پیش تخت پادشاهی
کشیده صف غلامان سرائی

ز خاموشی درین زرینه پرکار
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام دادند
به رسم خاص بار عام دادند

بفتح الباب دولت بامدادان
درآمد پیکی از در سخت شادان

زمین بوسید و گفتا شاد باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش

احوال دیگر

تو زرین تخت باش و شاه بنشین
که چوبین تخت شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

ملک دلتنگ شد زان حال و پیغام
که بیرون برد رخت از حجره بهرام

بدل گفتا که کار عالم این است
چنین بود و چنین بود و چنین است

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کجا ماند بخسرو تاج با تخت

بزرگانی که پیش شاه بودند
ز احوال جهان آگاه بودند

دعای تازه برخواندند یکسر
ثنای نو برافشاندند یکسر

شهنشاه از دل سنگین ایام
مثالی در تعزیت چوبین بهرام

که تا بر مانده چوبین جان بود
فلک چون یک زمان چوبینه تن بود

چو چوبین دولت باشد برابر
سر چوبینه چوبین شد چه خاور

شه این بهرام اگر بهرام گور است
سرانجامش از جهان بهره گور است

جهان تا در جهان آرایش میکرد
تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپانچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کز شمشیرگیری
ز مستی کرد با شیر گیری

اگر بهرام چوبین رفت ازین دام
بیا تا بنگری صد گور بهرام

بسا مردانه کو از شیر زاد است
ز سیب خاکیان شیر با دو داد است

بسا گرگ که جوان گور را زد بپیری
بافسون بسته شد در دام نخجیر

گرهی که بانگ گرگ گشتند
بشمشیر کشتن چون سگ کشتند

ازان بر گرگ روبه راست شاهی | که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا تشنه که در آب باده گویان | خصومت با شود بیوقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر | بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغز ده سه کالا از شکوه دور | مبادا کس که در خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد | بسی باشد کز روغن بمیرد
خورشها تا که حد تازه دارد | نمک باید که هم اندازه دارد
بحلوا گرچه طبعت میل دارد | چو افزون خورده باشی هم بیازارد
مخور چندان که خرما خار گردد | گوارش هم ز دهن مرد ارگردد
چنان خور کز ضرر رستهای حالت | حرام دیگران گردد حلالت
مقیمی را که این دروازه باشد | غم و شادیش را اندازه باشد
چو بالاتر از جولان خود جای | مکش پیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند | هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن | ره در سیم کهن بر باد دادن
بقندیل قد بابان زدن سنگ | بکالای یتیمان زر زدن چنگ
هر آن کو گشت نخچیری گشته بند | ز من گفتم که تا نه چو خبر داد
نه هر تخمی که ریزد راست روید | نه هر رویی سر دیدار گوید
شب ویژه که رنگش آشنا نیست | دد و موش شد که بگویش وفا نیست
ببین دی سوانیم زنگی | که در زیر لبش دارد دو رنگی
سیاهی بین که با خوی پلنگ است | کجا یک دل بود کاخود دو رنگ است
بسر سنگی حایل کرد آن تیغ | بسا مهری که آرد چهره در میغ
بخونریزی ببین کو شیر گیرد | که خونش گیر اگرچه دیر گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستمگر آشنا نیست
نگر کی خوان حلوا کی کند پشت | با کنه سعر ای ... نگرفت
خری در کاهدان افتاده ناگاه | چه گویی رای بز خر داد بر کاه
سیم دیگر آن زمین بکن کاخ | که گردد دین خفته گرد و کعبه سوراخ
چو دریا بر زمین چیکده اری | سر بالاتر از او چیکه داری
مشو خاموش چو یاران بخواری | که باشد خاموشی نوعی بزاری
شنیدستم که در تاریخ عامان | مهی نو بود در مین آشفته نامان
چو با او ساختی تا بانی جنگ | به بازی ترکی انداخت سنگ
بپرسیدند کز طفلان خرچه خار | زبیران کس کشی چون بامداد
بپاسخ گفت اگر پیران بخندند | کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از بطن کانهوشنود باشد | بجرم پای سر خود باشد
بجبانیدن بپرسید سر درویش | کراد هم محتشم باشد بر خویش
نه عیب نیکوان دیده بر دوزد | هنر دیدن به چشم پرور آموزد
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس | تو چشم زاغ بین نی پای طاوس
تراحرفی بصد تزویر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده یکتا | بعیب دیگران دیده بگشای
نه آیینه که کس عیب جوی | به آیینه ساکن سخت روی
حفاظ آیینه را این یک هنر بس | که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه و سیاه کس نشنید | که در پس گوید آنچه پیش بیند
نشاید دیده خویش را خرد | که نزد از خامه ستان کم قوت نان

شنو غره بدان خرگوش نر فام
که بر نخچیر نگارد مرد در سام

در آب نرم منگر بخواری
که تند آید گه زنهار خواری

بر آتش دل منه کو شخ فروزد
که دوقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر
که از دندان نماید نوک شمشیر

بسا آنکس که زد لاف دلیری
بچنگ شیر یابد نام شیری

چه کین جوئی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شدش نام

بسا از جوز کم خود دانه سنجی
که از افتادنش زافکندن جوزی

ستیزه با بزرگان کم توان برد
که از همدستی خردان شود خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری زمین باب
بزرگان ریختند از دیده ها آب

فرود آمد ز تخت آورد دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز از انده خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا گشت و نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

دران مجلس که با زعام کردند
می همچون شفق در جام کردند

خروش چنگ رامشگر برآمد
بخار می ز معده بر سر آمد

ببخشیدن درم آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین در دلش زد

طلب فرمود کردن باربد را
ازان دستان طلب شد کار خود را

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف باربد گوید

ستاره در نوازش چنگ برداشت
ز ره بکشش ز هر نیز آهنگ برداشت

زنای باربد آواز برداشت
سماع ارغنون را ساز برداشت

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

سر بربط چون سر از خمه برآورد
ز رود خشک بانگ تر برآورد

ز خوش لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو ساز از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج از آه

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقه کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو نوروز آرایش خورشید راهی
درآرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز
ز خود بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبزه در سبزه دمیدی
ز خاک خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سرستان گذشتی
صبا سالی به سرستان گذشتی

وگر سروستهی را ساز دادی
سهی سروش به خون خط باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده در جام بستی نگار باده نوشین شکستی
چو بر مشکویه کردی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز به نوروزی نشستی دولت آن روز
چو بربط زدی آیین جمشید کمانچه ماه بودی طبل خورشید
چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیکی بدی مروای آن فال
هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز شدندی رهروان شب خیز
چو باز شبهای فرخ رو نگشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو دستان در شب فرخ کشیدی از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو کردی غنچه کبک دری تیز ببستی غنچه کبکان در آن دیز
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی بسی چون شیر نخچیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو کردی باغ شیرین را شکربار درخت باغ را شیرین شدی بار
نواهای بدینسان رامش انگیز همی زد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد کز تار به گفت پیاپی خسروش صد زه بگفت
به هر پرده که او بنواخت آن روز ملک گنجی برافشاند اخت آن روز
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره زر
زهی لطفی که گر با تنگدستی زهی گفتی زه زرین ببستی
به هر پرده که او بر زد نوایی ملک دادش پر از گوهر قبایی
درین دوران گرت آن بپسندند زه چوبین بگردن وا ببندند
چو عالی همتی گردن برافراز طناب همتش در گردن بیندازد
بکن سندی طمع را دیده بردوز ز من چون قطره دریایی آموز ن ـ هرزه
که چندین گنج بخشیدم به شاهی و زان خرمن نه بستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم نه از دونان درم خواهش کردم
مرا این بس که چون کردم جهان را بسی نعمت شد از یاد کان را
نظامی گر زر زرین نبستی ره تو زهد شد گر زان ارزست
بدین گوهر گریبان طرازی کسی بر گردنان گردن فرازی

گفتار اندر درخواست کردن خسرو مریم برای طلب شیرین فرماید

چو بدر از جیب گردون سر برآورد زمین خلعت هلالی بر سر آورد
به مجلس شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
ز مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بر او میخواند هر دم
حدیث از مهر شیرین او همی راند ز شیرین هر زمان افسانه میخواند
چو میدادش سخن بر سر گسسته حکایت را به شیرین باز بسته
که شیرین گر جدا از من جدا شد ز ریش من نمک بیجور با شد
چو من بنوازمش دارم هنر بیش صواب آید که بنوازی هنر بیش
بسی دانم که دشمن کام گشته بگیتی در بسی ناکام گشته
وزان سنگ سیه شیرین بنا گرچه نشسته بکین دشمن خوار بجوید

بسر کن تاج و تخت از بهر من کرد | بسی تیمار و غم از بهر من خورد
بملک خویشتن در پادشاهی ست | به نسبت هم چو او صاحب کلاهی ست
ز هر چه پدر باشد نتابد | سر از فرمان حکمت بر نتابد
نسب خواهی بزرگ و نیکنام ست | دگر از پادشاهی با نظام ست
دگر من نیز با تو عهد کردم | اگر چه بیدلم گردش نگردم
جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمانگیر
اگر حلوای تر شد نام شیرین | نخواهد شد فرود از کام شیرین
رطب خور خار نادیدن چه سود | که بس شیرین بود حلوای بی دود
ببین بخت آن غریب غم رسیده | که هست از بهر من تیمار دیده
بفرما تا که بوسد خاک راهت | پرستاری کند اندر سرایت
ز غیرت چشمهایش گشت خونین | ز رشک آتش فشاند از کام شیرین
مرا با جادوی هم حقه سازی | که بر سازد ببابل حقه بازی
ترا افریبد و ما را کند دور | تو زو راضی شوی من از تو مهجور
بسا زن کو صلاح خویش داند | عطارد را قلم در کف نماند
نشاید یافتن در هیچ برزن | وفا در اسب و در شمشیر و در زن
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی
چه بندی دل درین دیر از جدائی | گرو حال آن اری جز بلائی
برو شاها دم از شادی برآور | چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | اگر شیرین درین کشور کند راه
جهان کو درین وادی نشیند | که چندان به که آبادی نشیند
سخن را از در دیگر بنا کرد | نوازشها نمود و جبرها کرد

همیشه خوش گواری کرد با من | وفاداری بجا آورد با من
اجازت ده کزان قصرش بیارم | بشکوی پرستاران سپارم
بگویم من که تا او زنده باشد | ترا چون زر خریده بنده باشد
نشاید مثل از ین لنگ ماندن | بتنگی میان سنگ ماندن
نه بینم گرد او گر باز بینم | در آتش با دو چشم ناز بینم
خلافت را جهان بر در نهاده | فلک بر خط حکمت سر نهاده
ترا شیرین نه حلوای چنین نرم | برنجی سر درآ که گنجی گرم
دگر باره شه از بس مهربانی | بمریم گفت کای جان جوانی
برو در خوش کن با بخت مستیز | بیکلی از سر آزار برخیز
چو مریم این سخن از شاه بشنید | چو آتش گشت و چون دریا بجوشید
بشه گفت ای جهانگیر هنرمند | تویی بر جمله شاهان خداوند
هزار افسانه زیر پیش دارد | بطنازی یکی صد بیش دارد
من افسونهای ورا نیک دانم | چنین افسانها را نیک خوانم
زنان مانند ریحان سفالند | درون سو زشت و بیرون سو جمالند
وفا مردیست زن چون لبان بست | چو زن گفتی بشو از مردی دست
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجو از جانب چپ جانب راست
اگر با غیرتی با درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی
پس آنگه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند
بگردن بر نهم مشکین رسن را | بیاویزم ز جور خویشتن را
یقین شد شاه را چون گفت مریم این | که هرگز در نسازد جفت با جفت
سوی خسرو شدی [illegible] | بقصه حیله پیام آورد بی او

جوابش هم نهانی باز بردی — ز خونخواری به غمخواری سپردی
ولی آنست کان نز بیوفائی است — شکیبش بر صلاح پادشاهی است
بیار آن ماه را یکشب درین برج — که پنهان دارمش چون لعل در درج
که ترسم مریم از بی ناشکیبی — چو عیسی برکشد خود را صلیبی
اگرچه سوخته پایم ز راهش — چو دست سوخته دارم نگاهش
پذیرفتار فرمان گشت نقاش — که بندم نقش چین ای راد خوش باش
حکایت کرد با شیرین هم آغاز — که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ازان در با چنین آزرم دارد — که از پیمان قیصر شرم دارد
طرب میسازد با خسرو نهانی — سر آید خصم را دولت چه دانی
فلک سرگشته بود از روزگارش — ازو گشته است روشن کار و بارش
اگرچه مریم او راهست همدست — همی خواهد که باشد با تو پیوست
بیست تنها نشین ماه تهی رو — تهی از خویشتن تنها نه خسرو
بگو چندانکه مغزم را برفتی — کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نباید هیچ انصاف تو یادم — ز بی انصافیت انصاف دادم
برآوردی طراز شهریاری — چه میخواهی که از جانم برآری
من از بیدانشی در غم فتادم — شدم خشک از غم اندر نم فتادم
ازان ظالم ز من دی یکی سوز — که گیسو رنگی راهش همه روز
گشادی چون کنم گوهر نژادم — نخوانده چون دم آخر نبادم
مبادا کس چو من غمخوار و رنجور — غریب و بیکس و از یار مهجور
امید از مال و از جان برگرفته — پی دلدار جانان برگرفته
بچشم اندر نمانده تخت ایران — بغارت رفته در شهر مانند ویران

ازان بازیچه حیران گشت شیرین — که بی او چون شکیبا شد چندین
شفاعت کرد در گوش شاپور — که تا کی باشم از دلدار خود دور
من از بهر صلاح دولت خویش — نیارم تلخی کردن بد و بیش
همان بهتر که با آن ماه دیدار — نهفته دوستی ورزم پدیدار
اگر این شوخ آن پیرخ ره ببندد — شود بویی بر بوی نشیند
بقصر آمد چو دریای پر از جوش — که باشد آب آن دریا همه نوش
ملک را در شکارستان خوش بنشست — ولیک از مریمش شمشیر کند است
بیا تا دو سواره بر نشینیم — ره مشکوی خسرو بر گزینیم
بدیدار رخت دل گرم دارد — ولی از کار مریم شرم دارد
دلش هر روز شب آب بی آتش — نزد تا روز نامرد زین دم خوش
کسی کو کرده باشد انگبین نوش — کجا شیرینیش باشد فراموش
به تندی زد آوازی بشاپور — که آخر شرم دار ای ز خدا دور
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت — نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت
ازین صنعت خدا دوری دهادت — خرد زین کار دستوری دهادت
بدین چرب زبانی کرده در کار — شه از بازی شیرینیست خبردار
ترا چربی مرا شیرینی است — ازان چربی به شیرینی توان رست
خر از دکان پالانگر گریزد — چو بیند بر فروشان زخانه خیزد
ز آب حوض چون بر گشت نیم — خطا باشد که در دریا نشینیم
رها کردم نشاط پادشاهی — شدم چون آب حیوان در سیاهی
ز شهر و پادشاهی افتاده — ولی در دشت غربت نهاده
چه فرمائی درین ابن خرابی — کنم با اژدهائی هم نقابی

چو این درگاه را در خورد نیستم　　مرا آن به که از در در نشستم
ببین تا چند بار اینجا فتادم　　به غمخواری دل خواری نهادم
چنین طبل تهی تا کی زنم من　　اگر چه شیرم آخر هم زنم من
روا بود که چون من زن شماری　　کله داری کنی با تاج داری
قضای بد نگر کامد مرا پیش　　نمک بر خستگی و خار بر ریش
چو خود بد کردم از کس چون خروشم　　خطای خویش در چشم خود چه پوشم
ترازو را دو باشد پله یک سر　　یکی جو در حساب آید دیگر زر
دلم زان جو که جز باری ندارد　　بغیر از خوردن خاری ندارد
عروس گنج شبستان را نشاید　　ترنج موم بستان را نشاید
نکرد آن آهن خونخواره من　　جز آتش پاره و پاره من
اگر خود روی من ز دست آهنگ　　درو بیند فرو ریزد ازین سنگ
منم کز یاد او پیوسته شادم　　که او در عمرها نارد بیادم
سگ از من به بود گر ناتوانم　　قرینش را چو سگ از در برانم
دل آن به کو بدان کس دل نه بندد　　که در سنگ بیند در بانه بیند
بیا تا گر نشینم راست گویم　　چه خارها کز وفا در ره رویم
شد آکم آه کاری بر نیاید　　چنان کاری ز ما هم بر نیاید
فرس با من چنان در جنگ سانده است　　که اسپ پشتی را لنگ نماند است
ز بس سر زیر پا بردن خمیدم　　ز بس با غمش در را خلیدم
بخاک افتاده‌ام گو بر نگیرم　　مرا بگذار تا در غم بمیرم
جهان دارد آن به کو خورد غم　　ندارم من جز آن یک جو ز عالم
زبانم خود چنین زخم از الست است　　که هر چیزم میسر زخم زبانست

بلی در عشق پیشه رستگارم　　که تا سنگ سیه بینی اندر کنارم
نفرستاد آن رفیق بیوفا را　　که بفرستد سلام خشک ما را
بیک گر مقنعه تا چند کوشم　　لباس مردی تا چند پوشم
بسی گردم فسونگر فیها گر شاید　　اگر گردم در تو ام شوی ناید
بگل چیدن شدم خار ماندم　　بکاری در شدم در کار ماندم
یکی را گفتم آن جان بی جهان است　　جهان بستد کنون در بند جان است
ترازوئی که ما را داد خسرو　　یکی سنگ ار د آنهم نیز گو جو
بانم آن عروسی را درین سنگ　　که از گنج کرده باشند این ننگ
مرا بگذار تا گریم بدین روز　　نوا در مرده را شیون میاموز
من این سنگ بنده با او بار دیگر　　ز مهر انگیخته با زار دیگر
گرفتم سنگ صفت گردیدم آخر　　بشیر سنگ شد پرورده‌ام آخر
ز مهرم گرد او بوئی نگردد　　غم من در دلش موئی نگردد
شوم پیش سگ اندازم دلی را　　که خواهد سگ دلی بیجا دلی را
مرا خود کار تنگی با درازی　　دگر زانسر بخورد سنگ بازی
هزاران پرده بستم راست برکار　　هنوزم پرده کج میشد یار
چگونه راست آید سر تنی را　　که ریزد آبروی چون منی را
چو ما را نیست پشمی در کلاهش　　کشیدم پشم در خیل سیاهش
برو گو عشق با مریم همی باز　　که مریم هست با او یار و دمساز
دلم کو راست بینائی کز بیند　　چو دل کوری آنکس کو نه بیند
سرم نخار در پروانه دارم　　که در عشقش سر خود را نه دارم
اگر دیگر با من او همدم نباشد　　ز کس گفتم نشد ز دو غم نباشد

بدین تلخی چنین بی خواب باید　　سر سرسام را گرما بباید
دلم بشکست دانستم گر ایام　　زبانی دید خواهم کام ناکام
بلی هست آرزو این شب تنها　　که هر کس دل نهد بیند بلاها
کنونم می جهد چشم گهربار　　چو خواهم دید بسم الله دگربار
مرا زین قصر بیرون گر بهشتست　　نباید رفت اگر چه قصر بهشتست
گر آید دختر قیصر نه شاپور　　بر سولی زین قصرش کنم دور
بدستان می فریبیدم نه مستم　　نیاز اندازه دستان بدستم
نگه هوش مرا در دل نشانند　　من آن دانم که در بابل الله اند
سرا اینجا به بود سرکش نه آنجا　　که نقل اینجاست آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه　　نباید کردنش سر پنجه با ماه
بهار پهلو کند زین نرگس مست　　نهد چشمم چو سوسن دست بر دست
دگر با جوش گرمم در ستیزد　　چنان جوشم کزان جوشش بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر　　سمندش را برقص آرد به یک تیر
فریبم زلف را تا یک فن آید　　شکیبائی رسن گردن آرد
خیالم را بقربانیم که در خواب　　بدین خاکش دواند تیر چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز　　که تا ست آردش بر پشت شبدیز
گر آن نا مهربان ز عشق سیر است　　زبانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبائی کنم چندانکه بگریزد　　در آید از در مهر آن دل فروز
دلی تا هست با مریم دلش گرم　　کجا دارد ز روی بیم بی شرم
کمند ار آن سرکش چه پیچم　　رسن در گردن آتش چه پیچم
کند همجنس با همجنس پرواز　　کبوتر با کبوتر باز با باز
نه با هم آب با آتش نشستن　　نشاید خاک را بر باد بستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم　　تن تا زنده ز زندان چه ترسم
نبندم من بقدر او آسمان داد　　زمین را کی بود با آسمان کار
بود سرمایه دار از آنکه یار　　تهیدست است ایمن از دزد طرار
چو از طرار دزدم نیست باکی　　نیرزد گنج با آوردن خاکی
نه آن مرغم که کس بیند مرا قید　　نه هر بازی همی اندر کند صید
بنادانی گرفتارم بدین دام　　بدانایی بردن آیم سر انجام
مگر نشنیدی از زهره جبینان　　که داند دو هر کس راه روزن
همانا کین مثل خود هست مشهور　　که دانا را همی شیون همی سور
گر آید شهر از شبستان چنین　　ز شورستان نباید شور شیرین
اگر شبدیز توسن آگهی هست　　ز تیزی نیز در گلگون رگی هست
دگر مریم درختی فتنه کشته است　　رطبهای مرا مریم نرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهیست　　مرا نیز از قصب بند شاهیست
فراوان محنت تیمار دیدم　　بسی نیک و بد از هر کس شنیدم
نخواهد کرد این تلخی فراموش　　که جان شیرین کند مریم کند نوش
نخواهد رفتنم از سینه این تاب　　که شیرین چه کند مریم بر دآبست
چو خوش زد این مثل آن مرد دانا　　که بود اندر سخن دانا دبیدا
یکی در دست یاد در کمین یافت　　یکی سرکه یکی دا انگبین یافت
چو بیند گرد را بی دست تقدیر　　جگر در پهلو آویزد چه تدبیر
همه سالم نبا شد سینه بر دست　　بهر جایی که رستی کرد دستی
نه در دم عاشق او بودم به تقدیر　　پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

هراسی کردم و خود دراست پیداشت
دروغی گفتم او در راست پنداشت

نه هر کو آتشی گوید زبانش
بتفت آتش بسوزاند دهانش

دل من هست ازین یاری بزار
قسم خواهی بدادار بدادار

سخن را رشته بسی باریک ریسم
اگرچه در شب تاریک ریسم

چنین چون موم چند افسرده باشم
برافروزم اگرچه مرده باشم

نه دستی کین جرس هم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد

به نفرینش نگویم چیز تا هیچ
خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کو را نیاز است
نه دستی را است حلواکانش ازاست

بهاری را که در خاکش نشانی
ازان به کش برد باد خزانی

گرفتار سگان گشتن بنخچیر
به از افسوس شیران جهانگیر

بیا گو گر منت باید چو مرغان
بپای خویش خود را نخجیر گردان

هنر رانی که شیران شکار اند
بپای خود بدام خود گذارند

چو دولت پای بست او بپایم
بپای دیگران خود اندر نیایم

بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند

چه تدبیر از پس تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر گردن

نه کرد خویش بی تدبیر گشتم
درین زندان که هستم زیر گشتم

زبان خصم سست گر راز پوشم
که رسوائی رسد گر باز کوشم

کسی کو سر بدانائی برآرد
نه کار روانکه رسوائی برآرد

به پیری می نخوردم و قدح خورد
که هنگام رحیل آخر زند درد

مرا این رنج داین تیمار دیدن
ز دل باید نه از دلدار دیدن

همه جا دزدی از بیگانه خیزد
مرا آنگه که دزد از خانه خیزد

بافسونی ز دل خود رست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ پرسم
چو دیده بینم چرا از سنگ پرسم

دل من در حق من رای بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمگار
ازین دل بیدلم زین یار بی یار

دلی دارم کزو حاصل ندارم
همان بهتر که گویم دل ندارم

غم روزی خورد هر کس ز تقدیر
چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

شدم ناشاد روزی دل فروز
ازان روز اوفتادستم بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
بستر تا کی کنم روزی بروزی

مرا در صبر کردن تلخ شد کام
سزد گر نیست صبرم تهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نه آخر هستم آزاد سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بیچاره طمع دیگر برآزاد

وزان پس درج لؤلؤ بر شکر زد
بعنابی طبرزد با نمک بر زد

که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کین عشوه ناید در شمارم

دگر گوید بدان صبحم نیاز است
بگو بیدار بنشین شب دراز است

دگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو با روزهٔ مریم همی ساز

دگر گوید بدان حلوا کشم دست
بگو غیبت بحلوا کم کند مست

دگر گوید کنم زان لب شکر ریز
بگو دور از لب شیرینان مکن تیز

دگر گوید بگیرم زلفش و خالش
بگو تا هان نگیری هان محالش

دگر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کین آرزو بادت فراموش

دگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه

دگر گوید ربایم زان رخ گوی
بگو چوگان چه رسی از زلف بر روی

دگر گوید نجاتم لعل خندان — بگو از دور می خور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید — بگو فرمان فراقت را نشاید
دگر دندان نهد در نار بستان — بگو از دور لب میگز بدندان
فراقش گر کند گستاخ بینی — بگو بر خیز مست پای نشینی
وصالش گر بگوید کان ولم — بگو خاموش بنشین تا بگویم
کنون خواهم بنای نو نهادن — خیال از پرده دیگر گشادن

نالیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فرو خواند از آن مشتی فسانه — در و تهدیدهای ادگانه
عنانش گرچه مغز و شیشه بر سنگ — عقیقش لعل می بیند به سنگ
چو بر شاپور تیرے زد خمارش — ز درد دل بسی گرگشت کارش
بنزی گفت کای مرد سخن گوی — سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر دستی قتی کنی بر شه سلامی — بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد — کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
ازین بیداد در دل اد یادت — وزآن تلخی شیرین یاد بادت
مرا ظن بود کز من بر نگردی — خریدار بت دیگر نگردی
کنون بر خود خطا کردی ظنم را — که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشاید — چه دوران سازگاری را نشاید
بدین خواری مکن چون عزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در دلنشینی — بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین پایه ز بر من کن جایگه — دگر نه بر در بالا نهم پای
چو بلبل از نوای شاخ جوشان — دوانم بر در خویشت خروشان
ز گیسو مشک بر آتش فشانم — ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب لعل خویشت آرم بتابت — فروبندم بخواب عشق خوابت
نداری جز طریق خویشتن کار — نباید بود از نسیان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری — طمع در دیگران کی بیش آری
بجای تلخ شیرین بود گستاخ — چو شیرین شد طلب گشت بر شاخ
به تخم افگندنت پا بود محکم — چو بد بگرفت باغ از دزد و دم
نگشتم زانگشت گرم ای دل افروز — بدو دست کو مگیر دم شب و روز
مزن زین بیش کاندامم شکسته — چو نامم آمد رسیدی نامم شکسته
علمداران که خود را ساز بینند — بمعزولان ز هیچ باز بینند
چو بی یار آمدی من بی دست بالا — چو پیکاری نداری باکسی کار
بمغز شی بخفتم در نشستی — چو عامل گشتی از من خشم بستی
چو کار من برسوایی فگندی — سپهر آسا بعنایی فگندی
مرا تا خار در ره می شکستی — کمانت بود در زه می شکستی
برات کشتنم را شاد دادی — چو بلبل فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی — مکن کین رشته سر آرد به جایی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم — ترا آن بس که بردی نیزه در روم
ز باغ روم گل داری بخرمن — مکن تاراج تاج و تخت ازمن
چو نقش کارگاه روم بیست — ز رومی کارکی ازمن شکست
دو کار رسیایی وم از دست گرته — گرت باید ز من الا که با کار
مکن کز گرمی آتش زود خیزد — زآهم ترسم انگه دود خیزد

هزار از بهر خوردن بود بادام / یکی از بهر غم خوردن نگهدار
ما در کار خود رنجور داری / کشیده دامن و دامن دراری
مشو راضی که خرد گل بپاید / ز کارت بیدلان را دل بپاید
حسک در دامن دوران میفشان / نمک بر ریش مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خورش و خواب / ز بنگاه غریبان روی برتاب
رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز / دگر باره بصحرا کرده پرواز
سوی شاهین بحری بازگشتی / چو وحشی مشو شاهین دشتی
مکن کاشوب ظلمم سر برآرد / بر شب دستداران سر برآرد
بسوز پرده من ساز بردار / باهنگ حریف آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز / شوم بر عاشق دیگر کنم ناز
رخ معشوق را با این جلالی / جهان از عشقبازان نیست خالی
نبینی در کشیدن بر فروزد / چراغ بیوه زن را خوش بسوزد
خیال از پرده دیگر گشادن / بد انگیزد بسی دل نهادن
توانم کوی را بتخانه کردن / دماغ چند را دیوانه کردن
مزن آتش برین خار ستم کش / رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشقت بر فروخت است / دریغا عشق خواهد سوخت بر من
غم تو بر دلم پیچیده مارے / شکستم درین هجری خمارے
ز شب خسپم نه روز آسایشم هست / بناز تو ز ره بخشایشم هست
صبوری چون کنم جای چنین تنگ / بمنزل کی رسم پای چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریائی دوزخ شرارے
درین دریا که آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خواهم بهشتی
مرا چون بد بنا شد حال بی تو / که بودم با تو یار امسال بی تو
ترا خاکی است خاک آلوده گشته / مرا آبی و آب از سر گذشته
ز آب دیده گشتی چند رانم / وصالت با دی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمام است / چنین خام از تمناهای خام است
مگر تو بر در دوزخ نهانے / چراغی جویم آب زندگانے
نه بینی هر که میرد نا نه میرد / امید از زندگانی بر نگیرد
نیم خالی ز رنج و ناله یکدم / دل من شد بیکباره خانه غم
خرد را با دانش رهنمون است / حساب عشق ازین بیرون است
برینا بخ کیجا یک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان را / چو شد پرداخته دیوانگان را
بعشق اندر صبوری خام کار است / بنای عشق خود بر بیقرار است
صبوری از طریق عشق دور است / بناشد عاشق آن کس کو صبور است
پشیمان گرچه شیرین هست بجو / ز خسرو باد ام چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
کز اندیشه برون پای تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی / سخن با او نسنجیده نگفتی

گفتار اندر داستان فرهاد کوهکن

سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
اگرچش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از زادیان میش بودی
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بود و زهر خونخوار
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد دران تدبیر میکرد
چو شب زلف سیاه افگند بر دوش / نهاد از ماه سیمین حلقه در گوش
نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده ز هر نوعی سخنها
چو گل رخ پیش او این قصه بر گفت / نیوشنده چو برگ لاله بشگفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
ز بس نقش غرایب سنگ و آهن / برآرد صورت خورشید روشن
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / بآهن نقش چین بر سنگ بندد
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
شنو مرواز حساب انگشتری گر / ولیکن از موم و گل نز آهن و زر
که با هر دو بچین همراز بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
بتیشه دست بوسندش همه روم / بتیشه سنگ خارا را کند موم
بدستش موم و آهن هر دو یکسان / بدستش خواه موم و خواه سندان
جوابش داد شیرین شکربار / که باید بودنت رنج این کار
دل من بر تو دارد استواری / که تو در هر صناعت دست داری
سر از بندگیت افگنده باشم / بهر حاجت که گوئی بنده باشم
بجستن بست شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
چنان پنداشت فرهاد سیه روز / کرا دارا بود خواهد نیکی آموز
چه میدانست آن مسکین بی یار / که گیتی گشت خواهد بر لش خوار

دران وادی که جای بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی غیر از شیر
از و تا چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او درد سر بود
ز چوپان هر کان چوپان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
ز شیر آوردن از جای چنان دور / پرستاران او را داشت رنجور
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار حلقه می پیچید تا روز
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
نمازش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را
بوقت هندسه عبرت نمائی / بمسطردان اقلیدس گشائی
به تیشه چون سر صنعت نخارد / زمین را مرغ در ماهی نگارد
باستادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
توان هر صنعتی کردن بترتیب / رزدی هندسه بودی ترکیب
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آورد نش بر دست گیرم
چو هر مایه بود از پیشه برداشت / قلم بر من فگند و تیشه برداشت
چنین استاد در عالم بنا شد / وگر باشد بنی آدم نباشد
چو شاپور این حکایت باز برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
تو یی یاری ده غمخوار شیرین / وگرنه دلی بر شیرین مسکین
زمین بوسید پیش ماه شاپور / که باد از جهان شیرین درد و غم دور
چو روز آئینهٔ خورشید بربست / شب صد چشم بر صد چشم در بست
بگفت ای مفخر استاد ایام / ترا شیرین همی خواند باکرام
چه میدانست کایام جگر خوار / وجودش را بمحنت کرد بیکار
بشادروان شیرین دشتادش / برسم مهتران کرسی نهادش

درآمد کوهکن مانند کوهی　　کز و آمد خلایق را شکوهی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی　　دو سنگش چون اهرمن دیوی
برون پرده فرهاد ایستاده　　میان در بسته بازو گشاده
جهان ناگه شبیخون سازئی کرد　　پس آن پرده لعبت بازی کرد
دو قفل از شکرین یاقوت برداشت　　وز آن یاقوت و شکر قوت برداشت
بنوشا باد آن خرمای در شیر　　شکر خوانده انگبین را چاشنی گیر
طبرزد را چو لب نوش کردی　　ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
ز شیرینی چه گویم هر چه گویی　　برآوازش نخفتی مرغ ماهی
کسی کان سخن در گوش رفتی　　گر افلاطون بُدی ز هوش رفتی

چو یک پیل از ستبری و بلندی　　به قدّ او دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش　　بواجب جایگاهی ساختندش
در آن اندیشه که لعبت باز گردون　　چه بازی آرد از پرده بیرون
بشیرین خنده‌های شکرین ساز　　درآمد شکر شیرین به آواز
رطبهائی که سرشش بار میداد　　رطب را گوشمال خار میداد
ز بس کز دامن لب شکر افشاند　　شکر از من بکوهستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود　　که در گفتن عجب شیرین زبان بود
دران مجلس که او لب برگشادی　　بنوعی کس که حالی جان بدادی
چو شد فرهاد را آواز در گوش　　ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

چو شد مسموع نطقش گوش فرهاد　　بغلت اندام او لرزه درافتاد

گفتار در ساختن فرهاد کوه بیستون را

برآورد از جگر آهی شغبناک　　چو صرعی پا فتاده بر خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته　　ولی دارد چو مرغ از دام رفته
پس آنگه گفت ای فرزانه استاد　　چنان خواهم که گردانی مرا شاد
ازینجا تا بشام و مصر تا روم　　هنرهای تو یکایک هست معلوم
چنان خواهم که از من بی‌دریغی　　بدین حاجت که دارم دستگیری
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ　　ببایدکند جوئی محکم از سنگ
درین کارم اگر دولت بود یار　　بخواهم هم بمزدی قدر این کار
ز شیرین گفتن گفتار شیرین　　شده بیهوش از دل زار و مسکین
سخن‌ها را شنیدن می‌توانست　　ولیکن فهم کردن می‌ندانست
ز انکار نست بیرون تیشه در دست　　گرفت از دهر باقی تیشه در دست
ندانم کو چه می‌گوید بگوئید　　زمن کاری که میجوید بگوئید

بروی خاک می غلطید بسیار　　وز آن سر گفتن پیچید چون مار
هم از راه سخن شد چاره سازش　　بدان دانه بدام آورد بازش
بجای کسب سستی و استادکاری　　کنی در کار این قصر اوستادی
که مردی در صناعت اوستادی　　هنرمند و حکیم پاک زادی
گله دورست و ما محتاج شیرم　　طلب کن که بسی آسان بگیرم
که چو پایانم آنجا شیر دوشند　　پرستارانم اینجا شیر نوشند
بخواه از من چو وجهی راه برگیر　　بکار اندر مکن سستی و تقصیر
ز غیرت دست‌ها برهم گرفته　　وز آن شیرین سخن از هوش رفته
زبانش کرد پاسخ را فرامشت　　نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیر دستان　　که تا گوید دل اهل دستان
رقیبان آن حکایت بر گرفتند　　سخن‌هائی که زو رفت از بر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد

پریشان گفت کاین موضع کجا هست
که شیرین را بدان میل و هوا هست

چو آمد بر سر آن کار فرهاد
رقم زد کار را ابنها د بنیاد

چنان از هم دریدی اندام آن بوم
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

بیک ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوئی آشکارا

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نگنجید موئی

دران حوضه که کرد از سنگ بستش
روان شد آب گفتی ز آب دستش

اگر صد کوه باشد همچو پولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد

ازانجا شد برون چون پیل سرمست
یکی تیشه چنان کالماس در دست

نشان دادش یکی فرزانه دستور
بدان موضع که هست امروز مشهور

دران صنعت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت

زتیشه روی خارا می خراشید
چو میدان ز سنگ مجری می تراشید

زجای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ

چو کار آمد در آخر حوضه بست
که حوض کوثرش بوسید بر دست

بنا چندان تواند بود دشوار
که بنا را نیاید تیشه در کار

چه چاره کان بنی آدم نداند
بجز مردن که بیچاره بماند

خبر بردند شیرین را که فرهاد
بماهی جوی بست و حوضه بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض میگشت

سبک باشد ز کار آن دست در
بهشت جوی شیر و حوضه کوثر

چو زحمت رفت نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

که استادیست را چون حق گذاریم
که با خود مزد شاگردان نداریم

ز نقدی هر دری باشد خراجی
ازان هر دانه شهری را خراجی

چو وقت آید که زین پیوست یابیم
ز حق خدمت سر بر نتابیم

وزانجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکرده است آدمی هست آفریده

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد

بشیرینی ستودش پس عطا کرد
نثار دُرّ دُرج جانش عطا کرد

زگوهر شب چراغی چند بودش
که عقد گوش گوهربند بودش

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش

بران گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پاش افشاند

پس آنگه سر نهاد اندر بیابان
همی گردید هر سو چون شتابان

ز بیم آنکه کار از تو سست شد
بصد مردی ز هم دوری شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
برآورد از جگر در دوش عشق فریاد

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

بتلخی میگذشتش روزگاری
نمی آمد ز دستش هیچ کاری

فرو رفته دلش را پای در گل
ز دست دل همی زد سنگ بر دل

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری

به پیچیده سر ز سودای شیرین
بشوریده دل از صفرای شیرین

زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو و ز دیده خواب رفته
چو دیوانه ز صحبت مردم گریزان / فغان خیزان تن از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری / ز درد و درد کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده

ز گریه بلبله و ز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخواره نه / ز بارش هیچگونه چاره نه

دو تا زان شد که از ره خار میکند / چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن رهیدن / نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودائی بیکبار / شده دور از شکیبائی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی کناری / پدید آوردی ز رخ لاله زاری

ز ناله بر هوا چون گله بستی / فلک ها را طبق برهم شکستی
چو یاد آوردی از آواز شیرین / خروشش شدی تا ماه پروین

گهی ناله گهی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی
ز گرمی بوده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را

چو طفل تشنه کابش باید انجام / نداند آب او دایه را نام
رسید آتش دل بر دماغش / ز چربی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو یار از سنگ گرگ از جوید بستی
چنان در غم رسید از دوست دشمن / که جا داد از سد آب دیو آهن

دلش نالان و چشمش او گریان / جگر از آتش غم گشته بریان
شبی صد ریغ و نوحه تا روز / دمی صد هزاران حسرت کند

دلش رفته قرار از بخت برده / پی دل سید دیدن آن رخت برده
چنان از عشق شیرین زار گریست / که شد آواز گریه اش نیست دیگر

همی گفتی دگر کی باشد آن روز / که بینم روی آن ماه دل افروز
از آب دیده کو بگریستی زار / سیاهی را بشستی از شب تار

غمش از من گرفت و ام بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را بسر سامان ندانست

فرومانده چنان تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین در آغوش / شده پیوند یارانش فراموش

نه فرصت کز غمش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی

سرشک از چشم او ریزان چو باران / ز یاد یار و به پیشکاران
اگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی برخواندی ثنایی

بعهد تلخی رنج از مردم نهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پیوسته آن یاد داده / که سوز دهر گرا چون لیلی مست

کسی کآتش در دل فروزد / جهان یکسر چنان باید که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر باد و صد شد خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
نمودی ذره و چون چرخ تاوه / نیاسودی تفسودی از آن درد

بدان هنجار کاو دل راه رفتی / اگر ره یافتی یک ماه رفتی
دگر او دویش عهد بوده در پیش / ندیدی تا نکردی روی در پیش

دگر پیش آمدی چاهیش در راه ‌ ‌ زبی پروایی افتادی در آن چاه
و گر تیری بجستیش در نشستی ‌ ‌ ز زه موشی گره برهم شکستی
دل از جان برگرفته وز جهان سیر ‌ ‌ بلا همراه هم بالا و هم زیر
ره اندر کوه دور فراخ کردی ‌ ‌ نفیرش سنگ را سوراخ کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان ‌ ‌ گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر ‌ ‌ بر او گرد آمده یکدست نخجیر
یکی با این گهش رفتی یکی با ‌ ‌ یکی دامانش بلیسیدی یکی پای
یکی رفتی نمودی هر زمانش ‌ ‌ یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی ‌ ‌ گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی ‌ ‌ گهی از یال شیران شانه کردی
بروزش آهوان همساز بودند ‌ ‌ گوزنانش بشب همراز بودند
نشاطی کز غم یارش جدا کرد ‌ ‌ بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش همساز میشد ‌ ‌ دوا بهر پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می شست ‌ ‌ سبیل خونش را در دیده می بست
نگفت ار چند خوابش می ببست ‌ ‌ که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش ‌ ‌ که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش و شوریده ببوده ‌ ‌ سر نقش دگر بر خویشتن بست
نیاسودی ز دویدن صبح تا شام ‌ ‌ مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا در ری گریزد ‌ ‌ مگر با دوست دریک تن نشیند
نبود آگه که عشقش در قفس نیست ‌ ‌ بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت ‌ ‌ که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار بودی ‌ ‌ نشان هجر و وصل یار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش ‌ ‌ به نیک و بد زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد ‌ ‌ و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب ‌ ‌ کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی نزدیک آن حور ‌ ‌ بدیدار قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی ‌ ‌ غم آن دلستان از دل گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر ‌ ‌ وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش ‌ ‌ برین زان جو جز حوضه ناورد نبودش
بروزش هیچ گرد حوضه بگذشت ‌ ‌ همه شب گرد پایه جو حوضه گشت

گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد با فغان و فرهاد

در آفاق این سخن شد داستانی ‌ ‌ فتاد این داستان بر هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه ‌ ‌ فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست ‌ ‌ که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفتست ‌ ‌ کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل فروز ‌ ‌ برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمندست ‌ ‌ بدین آوازه آوازش بلندست
ز بس کار و ببادِ آن سمن را ‌ ‌ فرامش کرده نام خویشتن را
هراسی ز جوان وارد نه از پیر ‌ ‌ نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
وشش زان ماه بی پیوند نیم ‌ ‌ بآوازش ز خورشید متمم

کند هر هفته بر قصرش سلامی
فرو راهی که بنیوشد پیامی

دل خسرو بدین شادمان گشت
که با او بیدلی همداستان گشت

چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقد بیش آید پدیدار

در آن اندیشه عاجز گشت پایش
بحکم آنکه در گل بود پایش

نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار ست پای مرد بیمار

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و در زمینی می چند

گرش مانم بود کارم تباه است
وگر خونش بریزم دل بیگناه است

کنون بی من کند عید آن مه نو
که کرد آشفته را بار خسرو

نگین مولای تو صاحب کلاهان
بخاکپای تو سوگند شاهان

گر این آشفته را تدبیر سازیم
نه زان آهن کز زرش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح هم بزر گردد میسر

بسا بنیا که از زر کور گردد
بسا آهن بزر بی زور گردد

که تا زان روز گردد کار دلتنگ
گذارد کوه در پیکار آن سنگ

نقیبی خاص تر با چند سرهنگ
برون آید چو آتش از دل سنگ

چنین فرمود خسرو موبدان را
که حاضر کرد باید آن جوان را

اگر بینید کو سرپیچد از ما
دلش بدهید تا نندیشد از ما

چنین فرمود خسرو قاصدان را
بهر جائیکه یابید آن جوان را

نخست ایمن کنید از هر خمارش
کنید از ما بلطف امیدوارش

چو بینیدش که در عشق است نالان
بدارید آگهی آن راز پنهان

برو بر قصه‌های خوب خوانید
سخنهای مرا با او بخوانید

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بهم هنر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش آرد در کار

چو بر تن چیره گردد دردمندی
بزیر آید سپهر از بلندی

سخن در شند درستی نادرست است
که در سستی همه تدبیر سست است

دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

که با این مرد سودائی چه سازیم
بدین بیهوده چون حقه بازیم

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
که تا عیدی کنم بی روستائی

خردمندان چنین دادند پاسخ
که ای دولت بدیدار تو فرخ

جهان اندازه عمر دراز است
سعادت بر در دولت کارساز است

نخستین خواند باید با صد امید
زرافشانی بزر کردن چو خورشید

بزر بس گلستان کز دین برآید
بدین شیرینی از شیرین برآید

گرش نتوان بزر مشغول کردن
بسنگی بایدش مشغول کردن

چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

بزرگان جمله پیش شه نشستند
یکایک دل بر این اندیشه بستند

بهر افسون و نیرنگی که دانید
مگر او را به نزد من رسانید

بیاوردند ده مرد خردمند
همه دانا بهر کاری هنرمند

رسانیدش ز من اول سلامی
بگوئیدش که داریمت پیامی

نباید هیچ نوع آزردن او را
باعزاز تمام آوردن او را

که خسرو رای آن دارد که روست
ببینید هست این گفتگویست

پس آنگه گفت چون تشنه رسید
مگر فرهاد را جائی بجوئید

بهمان گه قاصدان از جای جستند ... بشام و صبحدم فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست ... بفرمان ملک فرهاد را جست
همه رفتند اندر راه پویان ... همه یکدل شده فرهاد جویان
بهر جانب دوان راندند شتاب ... بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان ... تهی بیافتند از گوهر آن کان
بجستندش چنین تا شب در آمد ... روان پاکشان از تن بر آمد
چو تخت روز را تاراج دادند ... ز دود رخ دو شب را تاج دادند
دران شب آن جوانمردان چالاک ... نخفتند از طلب تا روز شد پاک
خبر پرسان همی رفتند چون باد ... نشد معلومشان احوال فرهاد
چو از شغل ملک بیسار گشتند ... امیدون سوی خسرو باز گشتند
همه از رنج و غم با درد و تیمار ... همه دلتنگ و سرگردان چو پرکار
ندیده راحت و بی سود مانده ... ازان مقصود بی مقصود مانده
همیگفتند هر یک با خود این راز ... که فرهاد چنین با نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه ... بسی گفتندی از عشقش فسانه
عجب تر آنکه ای غمگین دل شاد ... حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
که خسرو را درین آوازه این بار ... دل از شادی جدا شد وتنش از کار
غم فرهادش از شادی برآورد ... حسابی بیشمارش در سر آورد
وصیت کرد با هر یک زبانی ... فرو گفت از حکایت داستانی
که هر کورا بیارد نزد خسرو ... ازین دولت بیابد پایه نو
نقیبان راه جوی برگرفتند ... پی فرهاد را پی برگرفتند

رفتن نقیبان به طلب فرهاد

چو ورد زر روشن از برج سعادت ... همی بگشاد قفل در لب بشارت
سپیده دم ز دست زنگی شب ... رهائی یافت چون بیمار از تب
خرامان روز روشن روی بنمود ... بسان نوعروسی جلوه بنمود
زمین و آسمان از نور خورشید ... همی تابید همچون تاج جمشید
جهان بود از خوشی چون گل شگفته ... عروس دهر در زیور نشسته
بسان پر طوطی کوه و صحرا ... همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز ... نقاب گل ربوده باد نوروز
زده هر گوشه از سبزه تختی ... درم ریزان ز شاخ هر درختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان ... نسیم صبح فراش گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک ... سرشته باد و باران مشک با خاک
گوزن و گور در هر مرغزاری ... همه شادی کنان از بهر یاری
صفیر فاخته در باغ و گلزار ... خروشان کبک بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان ... بگلزار آمده با ساز دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده ... شقایق مست بود از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده ... بساط سبزه بر صحرا کشیده
نخورده باده نرگس مست و مخمور ... بسان عاشق بیدار و رنجور
سحاب از بیدلی افتان و خیزان ... خروشان هر زمان و اشک ریزان
ز عشق یار بلبل زار گریان ... چو فرهاد از غم دلدار گریان
همی نالید و میگفت این غزل را ... چو عشاقان بیدل این مثل را
جدا از روی دلبر در ماندم ... چه بخت است اینکه دل رنجور ماندم

چه خوش باشد که بعد از دردمندی
به بینم روی دلبر در صبوری

جهان را دیبهٔ زربفت دادند
فلک را تاج زر بر سر نهادند

چو لختی دید با فر فریدون
هزبری از هزبران درش افزون

یکی دستش بمانده زار بر سر
یکی از بیخودی خود بر لب تر

نه گویایی سخن از بی زبانی
نه جویایی مراد از ناتوانی

نه اهلی کو بود غمخوار کارش
نه یاری کو بود در کار و بارش

نه همرازی که با او راز گوید
نه دمسازی که زو درمان بجوید

چو قاصد دید کان محزون و غمناک
بسان مرده افتاده است بر خاک

بدانست او که فرهاد است رنجور
که از شیرین جدا مانده است مهجور

چرا افتاده در خاک و خواری
چه چیز است این نشان دوستداری

چرا و دست تو از کار افتاد
کجا آن دست برد و زور فرهاد

رها کن بیکسی از خاک برخیز
چو مردان با جهان رنگی برآمیز

سخن با عشقبازی پرده بازی
که با پرده نسازد عشقبازی

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک
بسختی سر برآورد از سر خاک

سلامی با مراعات تمامش
بکرد و باز پرسیدش ز نامش

تنی از تاب تب افتاده در تاب
دلی پر آتش و چشمی پر از آب

ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم
بتلخی روزگاری می گذارم

در آتش مانده آب از سر گذشته
ز پرده لاجرم بی پرده گشته

میان موج و طوفان همچو نوحم
در آتش مانده هر شام و صبوحم

بیکبار از جهان رو در کشیدم
برفتم دامن غاری گزیدم

بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم سر بر سر سنگی نهاده

چو شد رایات شب سیاره معکوس
برآمد دیده بان از قلعهٔ روس

یکی زان قاصدان درگه شاه
گذار افگند بر شخصی ز ناگاه

قبا و پیرهن تا دامنش چاک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

چو محزونان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر رخ نشسته

گهی نالان چو رعد از بیقراری
گهی گریان چو ابر نوبهاری

نه در غربت کسی او را هم نشینی
نه در محنت کسی او را هم قرینی

طمع برداشته از خود بیکبار
فرامش کرده نیک و بد بیکبار

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
غریبی دید با تیمار و با درد

سلامی کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی بر دلی

ز غم خوردن چرا گشتی چنین گرد
چرا افتادی آخر نیستی مرد

سخنهای تو تاریخ جهان شد
هنرهای تو یکسر داستان شد

ز غم برخیز و چون کار آگهان شو
بمی بنشین و یکدم شادمان شو

چه بود است این چنین کاندر مغاکی
چه افتادت که زینسان دردناکی

بدو گفتا منم فرهاد رنجور
ز یاد عشق شیرین گشته مشهور

جوابش داد و گفتا کای جوانمرد
زبانی خشک بین و گونه زرد

چو شمع از دوری شیرین و رانده
دلی چون موم بر آتش فشانده

قضا بنهاد در راهم یکی دام
بمانده پای من در دام ناکام

چو می بینی مرا پیچان تر از مار
بپرسیدن نیست حاجت اندرین کار

مرا صبح قیامت بر دمیده
ز شیرین یکدم آسایش ندیده

ز عشق او چنین دیوانه گشتم
بدینسان در جهان افسانه گشتم

درین محنت ز شادی دور مانده
درین شدت چنین رنجور مانده

ز شیرین تلخ گشته روزگارم　　بدین سختی که می بینی گذارم
ز دیده آب حسرت برگشاده　　میان آتش هجران فتاده
ندارم در جهان از نیک و بد کس　　که گویم که تو فریاد من رس
چو گل دامن دریده در جوانی　　ندارم من امید از زندگانی
فتاده با تب گرم و دم سرد　　مرا با محنتم بگذار و برگرد
دوی را دور کن نزدیک بخرام　　که دولت گشت با بختت سرانجام
کزین تلخی ترا شیرین رهاند　　بشیرینی بشیرینیت رساند
همی گویم ترا خود از ره داد　　ترا خسرو طلبگارم فرستاد
که عمری شد که همجنسی ندیدم　　جز از وحشی دگر انسی ندیدم
درین صحرا که مرباد است خاکش　　منه در پهلوی گو گرد آتش
ز شیرینم همه تلخیست در کام　　چو مرغم هر دو پا افتاده در دام
اگر رنجی کشیدی در زمانه　　نماند آن رنج بر تو جاودانه
ترا این رنج و محنتها سر آید　　همه کارت بآسانی بر آید
تو برخیز و بیا بر اسب بنشین　　ببین خسرو نماید روی شیرین
بزرگان جملگی در انتظارند　　همه هوش و خرد سوی تو دارند
ببستانی که تا در شد بکامم　　کجا که دانی که من خسرو است نامم
من و شاه این سخن یکسر محالست　　مگر خوابست دور خواب این خیالست
درین محنت که فرسودست جانم　　چرا خواند همی شاه جهانم
بکن از مردمی یک لطف با من　　که هم وقتی بکار آیم ترا من
بگورستم بسی سختی کشیدم　　بهیچ آبادیی اوراند یدم
دگر مرد غریب دره گذاری　　بدان ره رو که اندر پیش داری

ازین اندیشه جانم را تب آمد　　درین اندوه جانم بر لب آمد
نه از حالم کسی آگاه گشته　　ز رنج و درد من کوتاه گشته
مرا جانی چنین بر لب رسیده　　گدازانم چو برف از آب دیده
چو غولان کنج بیغوله گرفته　　دل از دست و زبان از کار رفته
به لطفش گفت قاصد کای جوانمرد　　شهنشه را بجان هستی تو درخورد
فرستاده مرا از درگه شاه　　بشارت ده ترا از وصل دلخواه
جوابش داد فرهاد از سر سوز　　که ای روزم بدیدار تو فیروز
درین شیوه دمی با من وفا کن　　حدیث خسرو و شیرین رها کن
مرا چون کرگدن سینه چه خواری　　بیاد پیل هندستان چه آری
ز من کامرو زدیوان می هراسند　　نه پندارم که شاهانم شناسند
بدو آن مرد گفت ای غم رسیده　　فراوان انده و تیمار دیده
همی دانم که گر سختی کشیدی　　ازان سختی بآسانی رسیدی
که شاه خسروان خورشید آفاق　　بحاضر گشتن تو هست مشتاق
بدار ای جهان ای مرد استاد　　طلبگار تو ام خسرو فرستاد
بدو فرهاد گفت ای مرد هشیار　　مرا با محنت و تیمار بگذار
بگو چیزی که دانایان بگویند　　مجو چیزی که آن از کس بجویند
کجا دانند شاهان مرده را　　چرا خوانند جان آزرده را
اگر خویش است دگر بیگانه از من　　گریزد عاقل و دیوانه از من
ازینجا باز گرد و باز پس رو　　بگو احوال من در پیش خسرو
چو ناگاه آمدی در ما رسیدی　　چنان کن کز جهان ما را ندیدی
دگر باره زبان بگشاد آن مرد　　بجان بخش جهان باوی قسم خورد

که من کاری ندارم اندرین راه
مگر بردن ترا در حضرت شاه

دگر ره قاصد چالاک کافی
جوابی داد با فرهاد شافی

که بیزارم من از تکلیف فرهاد
که پیش خسروم قاصد فرستاد

که یابی زو همه کامی که خواهی
نه بیند کار تو زین پس تباهی

بامید وصال ردی آن ماه
سبک با قاصدان افتاد در راه

پس آنگه خواست خسارتی اگر گرد
وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد

یکی هفته همی دل شاد رفتند
بصبح و شام همچون باد رفتند

بروز هشتمین بر درگه شاه
رسیده قاصد و فرهاد همراه

نشسته شاه بر کف جام باده
بجاهی چند بار عام داده

برآورده شراب لعل در جوش
دماغ مطربان را برده از هوش

اجازت داد تا حاجب در آید
مگر لختی دلش شادی فزاید

بر دل رفتند حاجبان هم آنگاه
بیاوردند او را بر در شاه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران نیه کرده بر زمین سخت

ملک فرمود تا بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش

دلی کان انده دلدار دارد
ببخشش زر کجا مقدار دارد

چو سلطان را نیامد چشم بر زر
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

جوابش داد فرهاد از دل تنگ
مزن بر آبگینه بیش ازین سنگ

بمعبودی که گردان کرد گردون
بدانایی که ثابت کرد هامون

کنون بخرام با سوی درگاه
بعالی پایگاه حضرت شاه

چو بشنید این سخن فرهاد مسکین
فرود و اندر روش سود آفرین را

چو آگه شد که شه میداند او را
ز بهر جاهی میخواند او را

بیاوردی شیرین راه برداشت
دل از راه چنین بدخواه برداشت

پس از یک هفته روزی خرم و خوش
چو در دست او عروسان شاد و دلکش

بدرگاه ملک بنشاندندش
که و مه آفرین میخواندندش

می چون آتش اندر جام چون آب
بدست ساقی روشن چو مهتاب

شهنشه خوش نشسته با دل شاد
خبر دادند از احوال فرهاد

بفرمود آنگهی کو را در آرید
بدرگاهش چو شیر کان نیل آرید

درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پیش خلقی با نبوه

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ز پای آن پیل بالا برفشاندند
بگردش پیل بالا در فشاندند

چو گوهر در دل پاکش یکی بود
نه جوهر با زر و خاکش یکی بود

بهر نکته که خسرو سازمی داد
جوابش هم به نکته باز می داد

گفتار اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو سوال و جواب کردن ایشان با یکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبش بینی در خواب
بگفت آری چه خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا چونی از عشق جمالش — بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون نبوی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین — بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر بخواهد هر چه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود — بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خام است — بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری کی توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت آن دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس — بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا جان مده بس دل که با اوست — بگفتا دشمن اند این هر دو بی دوست

بگفتا هیچ غمخواریت باید — بگفت از من نباشم نیز شاید
بگفتا خامش از من شو مکن یاد — بگفت این چون کند بیچاره فرهاد

بگفت آرام یابی گر کنی ترک — بگفت آرام یابم من پس از مرگ
بگفت آرام یابی بی دل آرام — بگفت آرام دل کو بی دلارام

بگفتا گر ز هرت خون بریزد — بگفت از خون صبوحی من نخیزد
بگفتا کی شوی از عشق آزاد — بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفتا دل چرا فرسوده داری — چه باشد جان عشق آسوده داری
چو القش داد کای شاه جهاندار — چو جانان نیست جانم را چه مقدار

بگفتا دل بمهر کاست دلدار — بگفتا چون بمهر چون اوست دلدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس باین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم — چو زر دیدش سر بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد — نگفتا الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان رفتن بر آن راه

میان کوه راهی کند باید — چنان کامد شدن ما را بشاید
برین اندیشه کس را دسترس نیست — که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت برآری — چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنی چنگ — که بردارم ز راه خسرو آن سنگ
زادستادی شوم در کار مزدور — ز راه شه کنم این سنگ را دور

بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگ است آنچه فرمایم نه خاکست

اگر خاکست چون شاید بریدن — دگر بردن کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت آری شرط کردم — اگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش
روان شد کوهکن چون کوه آتش

بدان کوه دلکش رفت چون باد
کمر بربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم کرسی را نگهداشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشه تیز
گذارش کرد شکل شاه و شبدیز

بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بران صورت شنیدی از جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دشنه که آمد پیره ور د
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

اگرچه دشنه بر گرگان تله بست
بدشنه شیر مردی زان تله رست

چو گرگ از دشنه زینسان دید بازی
تو بر دشنه چرا پیچی گدازی

بکن کین گرگ دندان تیز دارد
بخون میش دست آویز دارد

چو برج طالعت باشد ذنب دار
ز رسن بستن چرا باید ذنب دار

کجا باید عروسی برهمه کس
بجنبش خانه زنندش بلبل واپس

عروسان بر مشد نداین را نقلبست
اگر طبلی زنند این بس عجب نیست

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورتکاری دیوار آن سنگ

ز کوه انداختن بگشاد با ز د
همه بر بید سنگی بی تر ا ز د

بالماس مژه یاقوت می سفت
ز حال خویشتن با کوه میگفت

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بیا ای کوه اگرچه هستی سنگ خارا
جوانمردی کن و شو پارا پارا

بپیش لحمه تیشم سبک باش
ز حرمت من چو سختی روی بخراش

دگر نه من بحق جان جانان
که تا ایندم که باشد در تنم جان

نیاساید تنم رازار با تو
کنم جان در سر پیکار با تو

بجدستی همچو برق آن سنگ سفتی
وزین در قصه با خویشتن گفتی

بهر خارش که با آن خاره میکرد
یکی برج از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام
برایی کوه بر یاد دلارام

شبانگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی
علم برخواستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت نهانی
وزان سنگ آنگهی جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقش بندان
دوابخش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من
بتو گره شده مسکین دل من

تو در تنگی چو گوهر پای بسته
من از تنگی چو گوهر دل شکسته

نداری هیچ رحمی بر دل از من
چرا گشتی بدینسان غافل از من

گر آری یک زبان اندر شمارم
دمار از سنگ وز سندان بر آرم

دگر بگذاریم زینسان که هستم
چه باشد بیستون در پیش دستم

بامید تو این کان میکنم من
بیا بنگر که چون جان میکنم من

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان پس عزم شدی بر تیشه کوه
بپشت خود گرفته بار اندوه

نظر کردی بسوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را دل برافروز
ز کار افتاده را کاری در آموز

مراد بی‌مرادی را روا کن | امید نا امیدی را وفا کن
ترا تا دل بخسرو شاد باشد | غریبی چون منت کی یاد باشد
نه‌ام یاری که در یادت نشینم | جهان سوزم نظر باد جهان سوز
مکن با یار یکدل بی‌وفائی | که کس با کس نکرداست این جدائی
دگر خاکم تو ای گنج خطرناک | زیارت خانه بر ساز از این خاک
فدا کرده چنین سرباد مسکین | ز بهر جان شیرین جان شیرین
درین دهلیزه تنگ آفریده | وجودی دارم از سنگ آفریده
تو مستی با شراب دیر پیوست | مرا با سنگ پیکار است پیوست
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ | غریبی را کشی چون بار بر سنگ
تو در ایوان نشسته خرم و شاد | نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین پژمرده مانده | ز ننگ لاغری ناکشته مانده
از آن نزدیکتر بی‌نایدم این خاک | که باشد بار نزدیکان خطرناک
مگر کز بند غم بازم رهانی | که مردن به مرا زین زندگانی
ندانم طالع مولود من چیست | بدین طالع که من زادم دگر کیست
اگر در تیغ دوران گوهری هست | چرا بر تو ترا ناخن مرادست
دگر بی شیر شد پشیمان گردون | چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
کنی یادم بشیر شکر آلود | که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم | که در عشق تو چون طفلی بشیرم
گرم شیرینی ندهی ز جانت | دهن شیرین کنم هر دم ز نامت
ز دولتمندی درویش باشد | که بی‌سرمایه سوداندیش باشد
بسوز آن دل که دلدارش تو باشی | زگیتی چاره کارش تو باشی

تو خود دانم که از من یاد ناری | که یاری بهتر از من یاد داری
تو بی کز من همیشه غافلی تو | بعشق شاه خسرو یکدلی تو
خیالت را به نقشها نمودم | اگر چه جز این فرم نبودم
دگر بادم تو نیز ای سرو آزاد | سری چون بید در خیابان مزن باد
نشسته شاد شیرین چون گل نو | شکر ریزان بیاد روی خسرو
من از عشق تو ای شمع شب افروز | بدین روزم که می‌بینی شب و روز
مرا هم بخت بد دامن گرفته است | که این محنت درمن گرفته است
اگر نه زاهن و سنگ است رویم | وفا از سنگ و آهن چند جویم
ترا پهلوی فربه نیست نایاب | که داری بر یکی پهلو دو قصاب
مرا در دعا کرده است گوئی | که از تو دور با داهر چه جوئی
زعشقت سوزم و میسازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
بجز آنکه یار حق شناسم | که جز مردانه بر سر سپاسم
ندانم کز کدامین خاک آیم | که چو گردون همیشه در شتابم
بروز من ستاره بر نتاباد | به بخت من کسی از مادر نزاد
وگر عدلست در دریا و در کوه | چرا دارد نشاط من در اندوه
بآن شیری که اول مادرت داد | که چون آن جوی من شیری خوری شاد
بیادارم چو شیر خویش گواران | فراموشم مکن چون شیرخواران
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
بداغی گرچه هستم با تو درویش | توانگر دار جان را مسکنم پیش
زبان تر کن بخوان این خشک لب را | برو زر روشن آور تیره شب را
مخور خونم که خون خوردم زهجرت | غریبم آخر ای من خاک شهرت

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرو مگذار در راه

تو امروز از غریبی بی نصیبی
بترس از محنت روز غریبی

در این غربت که در عالم رفیق است
ترا تا وقت سختی هم طریق است

که در سختی تن آسانی پذیرد
تو گوئی دستگیر او پای گیرد

عجب کاریست کارم با تو دلدار
که من بیکار و دائم مانده در کار

مرا در آب و در آتش نهادی
چو خاکم در جهان بر باد دادی

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد اندیشگر بدی کردم بگوئی

اگر بگدازی ای شمع طرازم
چو شمعی در چراغت میگدازم

جهانم کش که دور از آستانت
رهی باشم از دست آستخوانت

شدم در زمرهٔ مرغان شب خیز
همه شب مونسم مرغ شب آویز

بخود بر زار گریم تا گه روز
ز من رهبان زاهد زاری آموز

شبی خواهم که بینی زاریم را
سحر خیزی و شب بیداریم را

اگر یکشب شوی از خواب بیدار
بگوشت آید ترا این نالهٔ زار

اگر از پولاد داری دل نه از سنگ
ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو نو از تو
بیک جو بر تو ای من جو جو از تو

من افتاده چنین چون گاو رنجور
تو می دانی خرک میرانی از در

ببینی در غم عشقت مرا آه
ز وقت شام هر شب تا سحرگاه

مکن بیداد بر دلبردهٔ خویش
کرم کن بیشتر بر مردهٔ خویش

من اندر پای تو چون کاه پستم
و گرنه کوه عاجز شد ز دستم

چو من در زور دست از کوه بیشم
چه باشد لشکری چون کوه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز

چه شبدیز و چه پرویز و چه فرهاد
همه در حرف پنجم ای پریزاد

چرا چون نام هر سه پنج حرف است
ببردن پنجهٔ خسرو شگرف است

ندانم خصم را غالبتر از خویش
که در مغلوب غالب نام من بیش

ولیک او یار خود را می شناسم
ز اقبال مخالف می هراسم

هم او یار عجب راه دارم
که مقبل تر کسی بدخواه دارم

مبادا کس اگر چه شاه باشد
که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیکار این کوه
گره بر خصم ماند بر من اندوه

مرا آن کس که این پیکار فرمود
طلبکار هلاک جان من بود

از او کین مرا خواهد زمانه
ولیکن من نباشم در میانه

چه راحت زانکه گر شیری کشد مرا
زند بر تیر و بیرون افتش انگشت

چو دشمن زخم زد پای مرا سخت
چه سود افتادن شمشیر از دست

هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد
قرار من بهای جان من داد

اگر ده بیستون از دست من پست
ولیکن بر امیدی میزنم دست

همی ترسم که آن شاه جهانم
خورد زنهار با این فتنه جانم

درین سختی مرا مردن شد آسان
که جان در غصه دارم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

حقیقت دان مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار

توان خود را بسختی سنگدل کرد
بدین سختی که آهن را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد
دلم بر خویشتن زین درد سوزد

زمانه هست بر من بی مدارا
قیامت گشت بر من آشکارا

مرا گر نقره و زر نیست در کار
که در مشتت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره کاری

بیا تا سر بپایت برفشانم
بسازم جایت اندر جای جانم

بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
نه دیوم کآخر از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد
که او از جنس مردم می تراشد

بیا تا بوی زلفت را بگیرم
ز پس باز افتم و پیشت بمیرم

تراشم سنگ و این پنهانیم نیست
که در پیش ست و در پیشانیم نیست

کسی را روبرو از خلق بخت نیست
که چون آئینه پیشانیش سخت نیست

بر آنکس چرخ نه بخشد نشو خاکی
که دارد چون بنفشه شرمناکی

به بی شرمی کسی کو شوخ دیده است
چو نرگس با کلاه زرکشیده است

جهان آن نیست گردی بر تر از من
نه بینی هیچکس بیکس تر از من

نه چندان دوستی دارم دلاویز
که گر روزی بیفتم گویدم خیز

نه چندانم کسی کز خیل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها درین اندوه جانی
فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد سال در چاهی نشینم
کسی جز آه خود بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه کسی ناید بدنبال

چه سنگ جانم که با این دردناکی
چو سگبانان ودم خونی و خاکی

گیا را بر زمین پای و مرا نه
سگان را در جهان جای و مرا نه

پلنگان را بکوهستان پناه است
نهنگان را بدریا جایگاه است

منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ
نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

چو بر خاکم نبود از غم جدائی
شوم در خاک تا یابم رهائی

چو تو هستی نگویم کیستم من
ده آن تست در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنگه لازم آید خود پرستی

برفتن بازی کوشم چه سودست
نیابم ره که پیش آهنگ دست

درین منزل که پا از پویه فرسود
رسیدن بی پی بینم شدن نبود

برفتن هر کجم پیش تیزگام ست
ندانم جای آرامم کدام ست

چو از غم نیستم یک لحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
دران دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در عقل سستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا درخورد باشد
که بر هر مو هزاران درد باشد

تبه باد بلا کمی دواند
خطا گفتم که خاکم می دواند

مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین تلخی که باید زندگانی

بدین بی رونقی مغز دماغم
غم دل بین که سوزد چون چراغم

زمن خاکستری مانده درین درد
بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی ز باد از جا می رفته
نشاطم از دست دل برازپای رفته

اگر پای بدست آرم دگربار
بدامن در کشم چون نقش دیوار

چو نقطه سوی پرکار آورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی

بصد دیوار سنگین پیش و پس را
بر بندم تا نه بینم نقش کس را

نه بندم دل دگر در صورت کس
ازین صورت پرستیدن مرا بس

چو زینگونه حدیث چند راندی
دل مسکین در آن صورت نشاندی

چو شب رخت از ولایت در کشیدی
سیاه روز رایت بر کشیدی

دگر روز آن قیامت روز شبخیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

چو شب تا روز گوهربار بودی
بروزش سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که می ریخت   دماغش سنگ با گوهر درآمیخت
بگرد عالم از فریاد رنجور   حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر نقبه شد ندی سنگ سایان   بماندی در دو انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی   وزان سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد از و بخت   که بدبختی بود کاری عجب سخت
مبارک روزی از خوش روزگاران   نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان در هر نوردی   چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد می کرد   بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده می خواند   که شادی بیشتر خواهیم ازین باند
ز هر شیوه سخنگان دل نوازست   بگفتند آنچه واگفتن درازست

رفتن شیرین بر کوه بیستون بنظارهٔ فرهاد و سقط شدن اسپ شیرین و برگرفتن فرهاد اسپ را و آوردن بسوی قصر

سخن چون شد مسلسل آخر کار   حدیث بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دل‌افروز   علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینیم کاهنین بازوی فرهاد   چگونه سنگ می‌بر دیه پولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری   فزون گرمی شود در من شراری
بفرمود اسپ را زین برنهادند   صبا را مهد زرین برنهادند
نبود آن روز گلگون در وثاقش   براسپی دیگر افتاد اتفاقش
چو شیرین پای را در مرکب آورد   که جان آفتاب اندر تب آورد
چو آهی بر شده بر پشت کوهی   وزان سیمین بران با او گروهی
برون آمد چو خرم نوبهاری   بزیبائی چو نیبائی نگاری
روان شد نرگسان بر خواب گشته   چو صد خرمن گلی سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری   چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام   که بر جستی برین مقدار ده گام
خرامان میشد آن بدر منور   پس و پیشش بتان مانند اختر
ز نعلش بر صبا مسمار میزد   زمین را بر فلک پرگار میزد
چو آمد با نثار مشک و نسرین   برآن کوه سنگین کوه سیمین
چو کوهی کوهکن را پیش خود خواند   وزانجا اسپ سوی کوهکن راند
ز عکس روی آن خورشید رخشان   شده آن سنگها لعل بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن   کننده کوه را چون مردگان کن
نه یار سنگدل را تنگ میکرد   ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار دست بر روش را از آن سنگ   ترازوی نیامد راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه میکند   غمی در سینه‌اش چون کوه دماوند
بمردی کوه از آن میکند مادام   که از سنگش برون می‌آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می‌شست   مگر در سنگ خارا لعل می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت   بسنگ خاره در کوهی گهر یافت
بروز و ماه رخ از زخم فرهاد   که بیشم آی ای بیچاره فرهاد
بدستش آهن از دل گرم تر گشت   با آهن سنگش از گل نرم تر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل   بدیگر دست میزد سنگ بر دل
ز شکر پردهٔ عناب بگشاد   ز خارا چشمهٔ جلاب بگشاد

دلش از عشق آن بت میخراشید   چو بت بودش چرا بت می تراشید

ز دل صبرش بشد از عشق دلدار   رمیده هوش گشت و شد گرفتار

پس از یکدم چو مصروعان مدهوش   بر دو مسکین دلش چون بحر با جوش

ز دیده خون روان گشتش برخسار   ز حیرانی نمیکردش زبان کار

بخدمت صدرها اندر خاک غلطید   دو صد باره سم اسپش ببوسید

که چون بودی تو ای فرهاد چونی   چرا در بند کوه بیستونی

جوابش داد کای خورشید خوبان   ترا هستند چاکر ماهرویان

خوش آن خوبان نگاری با شکر لب   مرا آرام دل هم روز و هم شب

تو آن سروی که هستی از غم آزاد   کجا یاد تو آمد نام فرهاد

بدیدار تو جانا سرفرازم   نثار خاک پایت را چه سازم

ندارم اسپ و سیم و گوهرم نیست   بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست

ز رخ ریزم زر اندر پایت ای جان   در افشانم ز دیده تا بدامان

ندارد قدر جانی در هوایت   هزاران جان فدای خاک پایت

بیا تا یکزمان رویت ببینم   که بس دلتنگ و حیران و غمینم

رخ اندر خاک پایش او بمالید   چو برق تند شد چون رعد نالید

چو گل خندان همیشه روی بادت   پریشان دشمنان چون موی بادت

مرا تا عشق تو تعلیم کردند   دل و جانم بغم تسلیم کردند

که نالهٔ خروشد هفت اندام   بکوه اندر بمن گرد و دد و دام

گوزن و شیر بوده هم نشینم   پلنگ و ببر بوده همقرینم

نه خوردم نی خفتم با آرام   ندانستم چه دارم در جهان نام

بفرمود او که خوانندم بدرگاه   برفتم چون مرا کردند آگاه

بگو بشد از هوای آن دلآرام   دلش در بر طپید و خون در اندام

بسان سر بریده مرغ غمناک   جگر خسته همی غلطید بر خاک

دگر ره دید آن مه را پدیدار   نمی شد باورش کو هست دلدار

چو دیدش روی معلومش نشد راست   بلرزیدن ز خاک تیره برخاست

چو دید آن مه که شیدائی فروماند   بگفتار از دو لب گوهر بر افشاند

چه می سازی چه میخواهی چه راهی   ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

نگار دلبر و دلدار دلبند   توئی بر نیکوان شاه خداوند

بگویم با تو جانا دلستانا   گل خوشبوی سرو بوستانا

مگر ره را غلط کردی تو ای ماه   که افتادی درین بیغوله ناگاه

من از روی تو دلبر شرمسارم   که چیزی لائق خدمت ندارم

درین محنت بجز جانی ندارم   اگر قربان کنی جانی برآرم

خدیو ملک ما باشی تو هموار   خدایت باد دولت عمر بسیار

چو اینجا آمدی رغبت نمودی   بدیدار غم از جانم ربودی

بیا تا قصه‌های خود بگویم   بیکدم با تو نیک و بد بگویم

بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد   ز رویت دور بادا چشم بیداد

ز من پرسی دل ارا که چونی   بگویم با تو غم را نگونی

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز   نه روز از شب شناسم نی شب از روز

خردشان پیش ازین بودم بصحرا   نبودم یکزمان بی درد خود را

دلم را محرم و همراز و دمساز   وحوش و دام و دد بودی هم آواز

چو می بگذشت از میان ماه و سالم   خبر کردند خسرو را ز حالم

چو نزد بارگاهش رفتم از راه   مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیروش شاه جهاندار / بگرد اگرد اگردان طرار
بهر نکته که با من شاه می راند / جوابی دادمش کز من فرو ماند
کهن گرگان همه چون یوسف پیر / بشه گفتند کای شاه جهانگیر
بگفتار چو شکر ای خداوند / تو او را بر ستون بی ستون بند
بجان تو مرا دادند سوگند / که دل یکبارگی در شغل با بند
قرار آن شد که گر من زنده مانم / بپایان آنچه پذرفتم رسانم
بیاد عشق تو ای لاله رخسار / مرا خوش آمدست این سنگ کهسار
همی گریم همی سوزم برابر / بدان سوزی که من زادم ز مادر
همی بارم ز دیده اشک نیسان / که دارد در بهاران ابر نیسان
نگارینا من آن بیدل غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم
کسان کز مرگ من خوشدل بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند
حقیقت این غم جانسوز باشد / چو از خواب اندر آیم روز باشد
پیاده بارخی بر رنگ چون پیل / فرس را گرم می رانم بتعجیل
ببین این بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
بطرف شاهراهم گور سازد / سر گورم با بر اندر فرازد
جوانی بد غریب و ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود سرمایه زیان کرد
بگفت این و دگر باره با آهن / بتیشه کوه را زد چاک دامن
شد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو عاشق مست گشت از جام باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار / بگردانید رو از روی دلدار

زرافشان کرد بر من چون مرا دید / پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر / که چون آید مرا دیوم بزنجیر
بلفظ خوش بدو فرمای کای / فرستادورا به تر کوهساره
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت / که کوه بی ستون باید برآشفت
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن / پذیرفتم چنین کهسار سفتن
شهنشه خسرو پرویز زان پس / کند از نام عشقت جهان بس
ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم بدین رنج شب و روز
نصیبم در جهان گویی غم افتاد / که هستم روز و شب گریان و ناشاد
همی نالم چو رعد نو بهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
چو من بیدل درین عالم بسی هست / ببین تا این ستم خود بر کسی هست
بدان فرموده اند این شغل دشوار / که مرگ من همی دیدند درکار
بدین تعبه که می بینم برابر / چو شطرنجست کار من سراسر
ز من خصمان کنون بودند هشیار / بفرزین بازیم کردند فسه آست
بدارم دوستی چند آنکه دانی / که بر من گر بد آورد از جوانی
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نه بد روزی ز عمر خویش دلشاد
کسی دستش ز بند زلف چون شست / دل بیچاره اش را بست از دست
بسر شد عمر او در رنج و در غم / مبادا هیچکس چون من بعالم
شکر لب داشت که کف ساغر شیر / بدستش داد کاین بر یاد من گیر
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین / که کامش تلخ شد چون رفت شیرین
فراند اسپش از گه سر کشیدن / شدند امش گران از ره کشیدن

چنین گویند کاسب بادرفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک — فرو خواهد فتاد از پا دبر خاک
بقصرش برد زانسان نازپرورد — که موی بر تن شیرین نیازرد
همان آهنگری با خاره میکرد — همان سنگی بآهن پاره میکرد

نه اسپ ای کوه بودی همعنانش — سقط گشتی بزیر کوه میانش
بگردن اسپ با شهسوارش — ز جا برداشت آسان کرد کارش
نشاندش بر بساط توبتی گاه — بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
شده بر کوه کوهی بر دل سنگ — سر بر سنگ میزد بر سر سنگ

گفتار در صفت خبر مردن شیرین و تباه نمودن فرهاد کوهکن خود را در غم شیرین

جهان سالار خسرو هر زمانی — بجستی باز شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هر یک سر بشغلی دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آگاه — ملک را یک بیک گفتندی آنگاه
خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آن دلستان را
ازان ساعت نشاطی بر گرفتست — ز سنگ آهن بسختی بر گرفتست
کلندی می زند آن شیر جنگی — کلندی که آن باشد کلنگی
اگر ماند برین قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک دلتنگ شد زان سنگ سفتن — که هیبتش تبرک لعل گفتن
که این دیوانه را تدبیر سازید — به بند دیگرش زنجیر سازید
بباید جست ازین شخصی نفرین — که از یزدان خبر دارد نه از دین
فرو کن مزد او تا او سپر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانی و دل تنگ رویی
نکرده هیچ کاری پای بر جای — وگر کردی فرو افتادی از پای
سخنهای بدش تعلیم کردند — بزر وعده بآهن بیم کردند
چو چشم سرخ او فرهاد را دید — بدستش دشنه پولاد را دید
دلش در عشق شیرین گرم گشته — بدستش سنگ و آهن نرم گشته
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد — زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

دران مدت که شه فرهاد را دید — نه سنگ آن قلعه پولاد را دید
درآمد زور دستش را شکوهی — بهر زخمی ز پا افگند کوهی
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد — توانستی ستون را بیستون کرد
بجز بدخو به اژدر بیش باشد — دگر با گرگ هم خویش تا شد
چو از دینار جو را بیشتر بار — ترازو سر بگرداند ز دینار
بپرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند — که گر خواهی که آسان گردد این بند
زبان بدسگال بدگوی بدرنگ — بحیلتهای سخت افگنده چون سنگ
مگر کجمندی افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
چو سنگ درد و آذر باطل ستیزی — چه کپی زود خفت دیر خیزی
چو قصاب از غضب خونی نشانی — چو لقاب ازی بروت آتش فشانی
فرستادند سوی بیستونش — شده برنا خطی رهنمونش
بسان شیر وحشی رسته از بند — چو پیل مست گشته کوه میکند
ازان آتش که او در جان و دل داشت — نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
که ای نادان غافل در چه کاری — چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشاط روی یاری / کم از نیسان که بینی سنگساری
چه یاران یار کو شیرین زبان است / مرا صد بار شیرین‌تر ز جان است

چو مرد ترش روی تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین یافت ز کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد آگه نیست فرهاد

دریغا کانچنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه / بآب دیده شستندش همه راه

بمرگش عالمی کردند فریاد / عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان / بآب چشمها برخاست طوفان

بباد مرگ مرد آن ماه تابان / ازین ماتم سیه شد شید طوفان
بسی سروی که بودش دل به شمشاد / بمردن شد ز جهان جان ترا داد

دریغا آنچنان خورشید و آن ماه / که از نیسان در خسوف افتاد ناگاه
چو کردند آن همه فریاد و زاری / بسی بردند از آن اندوه خواری

هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
ز ده هر لحظه آهی چند می جست / بر دلش درد و مشتی چند می بست

چه گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل که هر کین راز گوید / نه خسپد ور بجنبد باز گوید

گفتار در شنیدن فرهاد خبر مردن شیرین و هلاک نمودن خود را

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد / که گفتی دور باشی در جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا آن دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم میسر مشکل این بود
چو دندان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل سنگ آمد بدستم

چه آتش بد که در نیسان من افتاد / چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد
جهان خالی شد از ماه و خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و ز بید

چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین آفتاب از من نهان شد
نه بخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباشد شفقتش بر هیچ محروم

اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
اگر بید بر دل من مرغ دامی / که رفت آن جانیم در سیاهی

چه خوش گفت آن کلانی با گلستان / که هر چیپ باز باید داد و ستان
چرا از روی آن دلبر جدا ایم / چو شیرین رفت من اینجا چرا ایم

اگر بی روی شیرین زنده مانم / سزد گز تن بر آید استخوانم
فرو رفت بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

به گلبن پخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نگریزد شم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب چنین روز
چراغم مرده با دم سر دراز است / چهم شد آفتابم زرد و ازان است

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای عشق شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی به هر جانی رساند
چو کار افتاده گردد بینوایی / در آید گردش از هر سو بلایی

بهر شاخی گلی کو در زند چنگ ... بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد ... که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن سخت ... که باید برگرفتن زین جهان رخت
عنان عمر از نیسان در نشیب ست ... جوانی را چنین بادی رکیب ست
کسی باید ز دوران رستگاری ... که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در وی کم نشیند ... که با چندین خر از غرش کس نبیند
جهان در پوست وقت دل بستن ... بجوش خوی توان از وی برستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را ... بهشت دیگران کن خوی خود را
چو داری خوی تو مردم سرشتی ... هم اینجا هم آنجا در بهشتی
محتسب ای دیده چندان غافل مست ... چو هشیاران برآور زین جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک ... که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی ... بدین یک مهره گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است ... قلم درکش که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ ... ببین تا ریگ چون ریزد بفرسنگ
زمین نطعیست لعلکش چون نم ریزد ... که بر نطعی چنین جز خون نخیزد
بسا خونا که شد در خاک این دشت ... سیاهی ترست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی ... فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست ... که بر وی خون چندین آدمی نیست
که میداند کزین دیر کهن سال ... چه هست دارد و چون نیست احوال
نماند کس که بیند دور او را ... بدان تا در نیابد غور او را
بهر صد سال دوری گیرد از سر ... چو آن دوران شد آید دور دیگر
بدور چند با دوران دویدن ... چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
ز جور عدل در هر دور سازیست ... در دوانده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور ... نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلق شد تند رفتار ... باین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی ... نشاید بر وزین ابلق حرونی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت ... نزنت از خوی و خای چو بپخت
قمارستان چرخ نیم پایه ... بسی پرمایه را برده است مایه
عروس خاک اگر بدر منیرست ... بدست باد کن او را که پیرست
مگر هیچی که خواهد بودن از باد ... طلاق امر خواهد خاک را داد
اگر باد آید و گر ناید امروز ... تو بر بادی چنین مشعل میفروز
درین یکمشت خاک ای خاک در مشت ... گر افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک ... بانگشت بریده برکند خاک
تو بی اندام از این اندام مستی ... که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام ... اگر در ره بنا شد عذرا اندام
نبینی مرد چون افتاده در خواب ... نه نجد گر فتد صد تیر پرتاب
چو گربه خویشتن تا کی پرستی ... بیفگن از بغل گربه که رستی
ترنج از دود گوگردان ندیده ... که از بن نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر تابی ... چو نارنج زلیخا خم یابی
سحرگه مست شو سنگی بر انداز ... ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افگن نه زین دارند در ... مکن کاین شتوی زین بارند سر
نفس کو خواجه تاش زندگانی ست ... ولی پرورده باد خزانی ست

اگر یکدم زنی بی عشق مردست
که بر یک سبک و ها شمردست

بباید عشق را فرهاد بودن
پس آنگاهی بمردن شاد بودن

مهندس دسته پولاد تیشه
ز چوب نار بن کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگر تاب
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

چنین گویند خاکی بود نمناک
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک

ازان دسته برآمد شوشه نار
درختی گشت و نار آورد بسیار

ازان شوشه کنون گر نار یابی
دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن نار بن را
به دفتر در چنین خواند این سخن را

گفتار در دفن کردن شیرین فرهاد را

سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغ نازنین گم شد ز باغش

بران آزاد سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران حله بر بست
بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
وزان گنبد زیارت خانه ساخت

وزان پس از سر خاکش خروشان
بسوی قصر شد گریان و جوشان

چو از فرهاد خالی شد زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه

ازان دلتنگ بد آن ماه دیدار
که بر وی مهربان بود آن وفادار

بجای او فراوان رنج برده
دران محنت بناکامی بمرده

چو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد
حسودان جمله گشتند از غم آزاد

خبر دادند خسرو را چپ و راست
که از ره زحمت آن خار برخاست

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وزان آزار گشت آزرده خویش

در اندیشه بد و اندیشه را جای
که بادافراه را چون داد پایی

کسی کو با کسی بد ساز گردد
بدو در دور زمان بد باز گردد

درین غم روز و شب اندیشه کرد
درین اندیشه هم روزی قفا خورد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

کلش فرمود در شکر سرشتند
بشیرین نامه شیرین نوشتند

نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرد بر نام خداوند

بنام رهنمای بخت بخشش
که روشن چشم ازو گشت آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی
افرازی زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک
زمین را کرد گردش گاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خواندش شکر خندان شکر خند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوحه زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غم سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بر بست
رطبها را ز خرما استخوان جست

بلاله تخته گل را تراشید
به لؤلؤ گوشه سر را خراشید

پرنده ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن

چنین باید زیاران شرط یاری
همین باشد طریق دوستداری

بدان حال کوه افگن ببخشود — بسی زانو بزانو کوه پیمود
بدان سان عاشقی کز غم بمیرد — چنون باد آنکه زو عبرت نگیرد
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش — که مرد آدم نیکوی بی برگش
غمش میخور که خونش هم تو خوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چو خاک از صد گهر داری بدستی — نیابی مثل او شیرین پرستی
بقم خوردن نکردی هیچ تقصیر — چه شاید کرد با تاراج تقدیر
تو روزی او ستاره است ای دل افروز — فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع او پروانه مست — چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد — گیا آن به که هم در خاک ریزد
وگر شد قطرهٔ آب از سبوئی — بسا دجله که سر دارد بجوئی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد — چه باک از زرد گل نسرین بماناد
بقاصد داد خسرو نامه زود — ستد قاصد برد آنجا که فرمود
سه جا بوسید مهر نامه برداشت — وز آن یک حرف را ناخوانده نگذاشت
قصبهای در و پیچیده صدبار — رطبهای درو پوشیده صد خار
بجان آنکه از تندی بجوشد — ز صبر آنکه آن شربت بنوشد
در اندیش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل باشد سرانجام
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد — بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنین گویند شیرین تلخ زهری — بخوردش داد ازان کو خورد بهری
بهمت هندوان چون بر ستیزند — ز شاخ خشک برگ تر بریزند
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت — دهن بربست از آن تنگی که بشکست
درخت مریمش چون از بر افتاد — ز غم شد چون درخت مریم آزاد
غریب کشته بیش ارزد ز فانی — جهان کو تا برد گریه زمانی
حساب آن کار او در دست ما را — دل از بهر تو رنجورست ما را
چرا بایستش اول کشتن از درد — چو کشتی چند ماهی اندهش خورد
اگر صد سال بر خاکش نشینی — از او خاکی تری کس را نه بینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی — چو باید بر کباب انگیخت دودی
بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی
تو صبحی او چراغ ار دل پذیرد — چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو آتش طبعی و عود بلاکش — بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت — پرستد نسر طائر ز آسمانت
چه ماند بدر گو بشکن هلالی — چو خوبی هست اندکم کن خیالی
نوشته چو از نامه بپرداخت — زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
چو شیرین دید کان بد نامهٔ شاه — رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
جگرها دید مشک اندود کرده — طبرزدهای زهرآلود کرده
همه مقراضهای پرنیان پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش
بسختی در بج آن رنج و سختی — فرو خورد از سر بیدار بختی
نماید ضایع از نیکیست گردون — کمربسته باین کارست گردون
چنان افتاد تقدیر الهی — که بر مریم سر آمد پادشاهی
دگر می راست خواهی بگذر از زهر — بزهر آلوده هست کرد شیرین قهر
فسون سازان که از مه دو سازند — بچشم افشای همت حقه بازند
برست از جنگ مریم شاه عالم — چنان کابستنی از جنگ مریم
ولیکن ان بهر جاه و احترامش — ز ماتم داشت آیین تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت جاهی / بپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از این کار / همش گل در حساب آمد همش خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک و زان جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و میترسید ازان روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی دست خود در کرد کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست / جهان را آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از تیرگی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن‌ها از حلاوت شکر و چون قند / سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
مراد پیکر پیکر نگاران / بحیرت زین شمار انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد بی قلم در رنگ یاقوت
ز مرغ و مور و دریا و در و کوه / نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت نه بد نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم / بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم آنکه در قانون بینش / تغیرهاست حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دورنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آن را دهد داد / گه از بنیاد این آن را کند شاد
چه خوش گفتست فردوسی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است / نه هر پایه که زیر افتد بساط است
چو در بخشش آن قسمت چنین کرد / گهی روز دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود که در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار حسین جمشید آفاق / که زد بالای هفت اورنگ شش طاق
جهاندار دیر زیر پادشاهی / سری با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهیست / ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که منّا ماهی اوراست / ز ماهی تا بماه آگاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگ است / زوالش گه شکر گاهی شرنگ است
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داشت از رفتن دلیرش / که آگه بد ز شاه زود سیرش
ازو هم گرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آید غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آمد / ازان به دلستانی در بر آرد
دریغ است آنکه آن لعبت نماند / دگر نه هر که ماند عیش راند
مرنجای شاه نازک دل ازین رنج / که گنج ست آن صنم در خاک گنج
مخور غم کآدمی غم بر نتابد / چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن / نشاید نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / تبرک تخت شاهی چون تو بگرفت

همی بنشین ز مژگان خون چکان ریز غمی خیز دگر از غم برانگیز
نه هرکس پیش میری پیش میرد بدین سختی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد و هر کو زاد در وی بمرگش تن بباید داد در وی
منالیدن مکن بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشم بد مخروش و مخراش ز رود دجله گو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شد جام جم گیر کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نگشوده بی او گشوده است چنان کز دیده رفتار از دل واد
اگر مه رو شد از بستان عالم تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد مبادا گر ز سرت موی برباد
اگر هستی شود دور از تو از دست بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهایی قناعت کن چو خورشید گر آن ده بر نتابد جان جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه فدا بادت فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسری شد کسری بماناد غم مریم مخور عیسی بماناد
ز نیسان کرد بر نامه بسی داد پس آنگه نامه سوی شه فرستاد
چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه ز شادی بادبان در بست با ماه
بپیچیده ز زلفش عنبرین گرد که پیش از [illegible] گرد
بقاصد داد و گفتش کز سر راه ببر این نامه را در خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را نباید دادنت مر این و آن را

گفتار در رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو پرویز

بشد قاصد چنان کش شه بفرمود بیامد بی توقف نزد شه زود
بشارت کرد بر دربان درگاه که دارم نامه در خدمت شاه
اجازت ده که نزد شه برم زود که صاحب نامه‌ام زینسان بفرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم چو برخواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند بیامد قاصدی از پیش دلبند
ببر در شاه عالم نامه دارد تو گویی نافه در خامه دارد
بیامد حاجب و این حال بشنود پس آنگه بردش و را نزد شه زود
چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند ازان شیرین سخن لختی فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست کلوخ انداز را پاداش سنگست
کسی کانداز دو بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ
چو لب انچه سزا بایست دیدن شنیدی انچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین نگه خواه که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوب مریم بر آسود رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چه مریم دست کرد از جنگ کوتاه جهان چون حسن مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پی دشمن تمام است

بشیرین چند چیز بها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن ز فولاد

بسی فرمان کش فرمان پذیرفت / که در دست داشت کان درمان پذیرفت

بخسرو پیش از آتش بود پندار / گران بیکو ترش باشد طلبکار

فرستد مهد و در کابینش آرد / بمهر خود عروس آئینش آرد

فرستاد عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش شد چندانکه ناز میکرد

متاع نیکوی برکار میدید / بها میکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری باید روائی / بدیده قدر گیرد در روشنائی

ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی را که نجر ندار تو بفروش

دران بازار یابی سودمندی / که چون بینی روائی در نه بندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش موی کم نمیکرد

چو عاجز گشت ازان نازنین دلدار / نهاد اندیشه را بر چارهٔ کار

که یار مهربان آرد فرا چنگ / بر هواری همی راند خر لنگ

گرفتاری ز بهر خویش گیرد / سر کار دگر در پیش گیرد

گفتار اندر صفت سلطنت خسرو پرویز

ز هر قومی حکایت باز میجست / نگیرد مرد زیرک شغل در دست

جهان را اندکی تا خسرو کمر بست / کلهداری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کورا بار بودی / به پیشش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف توانگر راستی پیش / دوم صف بود حاجتگاه درویش

سوم صف جای بیماران بی زور / همه رسته بهی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود / که بند پای شان مسمار دل بود

پنجم صف گنهکاران خونی / که کس کس را نپرسیدی که چونی

نه پیش خونیان ناامیدواری / برات آورده خط رستگاری

ندا برداشته دارنده بار / که هر صف نیز خود بیند بهموار

توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار لشکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی در سلامت شکر دین پیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکرانه پسندی

چو دیدی خونی امید رهائی / فزودی شمع شکرش روشنائی

در خسرو بهر سالی بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد

همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بگرد اگرد تخت طاقدیسش / دهان تاجداران خاک لیسش

همه تمثالهای آسمانی / رسن بسته بران تخت کیانی

ز ماه و ز زهره تا خرگاه کیوان / در و دیوار ساخته ایوان با یوان

کواکب را ز ثابت تا به سیار / دقایق تا درج پیموده مقدار

بترتیب این گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمان را تخته برخواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو برداشت

چنین تختی نه تختی کاسمانی / بر در شاهی نه شه صاحبقرانی

چو پیلی کو بود پیل آدی زرد / چو شیر از شیر باشد عنبری مو

زمین تا آسمان یکسر گشاده ثریا تا ثری تخته نهاده

ارم را خشک شد در مجلس جام فلک را حلقه شد بر درگهش بام

بزرگی بایدت دل در سخا بند سر کیسه به برگ گندنا بند

درم داری که از سختی بر آید سر و کارش به بدبختی بر آید

بشادی شغل عالم در بسیج کن خراجش می ستان و خرج میکن

چنان میده چنان کش می ستانی دگر نه هی و بستانی تو دانی

جهانداری بتنها کرد نتوان به تنهائی جهانرا خورد نتوان

بدآید هر که بد تدبیر باشد که تنها خوار نتوان میر باشد

مخور تنها گرت خود آب جویست که تنها خور چو دریا تلخ رویست

بباید خویشتن را شمع کردن بکار دیگران دل جمع کردن

به بین تا رود چه دید از گنج نیلا نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این جود سلیمست چو از دستت دو در بخشی عظیمست

چو آید رنج باشد چون بود رنج تهیدستی شرف دارد بدین گنج

ملک زین دیر کز جمشید بگذشت بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بهرش با گنج دادن خنده تا کی چو خاکش گنج او چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام خورشها کاسه دادی باده با جام

کشیده مائده یک میل در میل مگس را کاه دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش ندانستی چه خوردی میهمانش

ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی نگویم چند از آن کان خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی صبا دام ریاحین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر خراج هند بودی خرج مجمر

چو خوردی خاص او بر خوان رسیدی گوارش تا بخوزستان رسیدی

کبابی که خوردی اول روز بر دسوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بجز اندر نهانی بده من زر خریدی در کانی

شنیدم کز چنان در باشد آرام رطوبتهای سه اصلی را در اندام

یک اسپ بود از رق چشم نوزاد معطر کرد چون ریحان بغداد

ز شیر مادرش چوپان بریده بشیر گوسفندان پرورید

لغز مودی تنور سیستان از سیم که بودی خرج او دخل یک اقلیم

در دوده پانزده من عود چون مشک بسوزاندی بجای هیزم خشک

چه بریان و کباب خوانش آن بود تنور آتش بریانش آن بود

بخوان زر نهادندی هم ابیش هزار و سیصد رمن کم و بیش

بخوردی زان نواله بر چند چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بهتاجان در نگاه کجا چشمش در افتادی بناگاه

بدو بخشیدی آن پوشیده خوانرا تنور و هر چه آلت بود آنرا

ز بهی نامه که طباخان تنورش چنین نامی برار ندار تنورش

دگر روز که خوان لاجوردی گرفتی از تنور صبح زردی

بسان شیشه رسم آغاز کردی تنور و خوانی از نو ساز کردی

همه وز این تنگری بود کارش همه عمر این چنین بود اختیارش

چو وقت آمد نماند آن پادشاهی نکاری نام آن صاحب کلاهی

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زو داز مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد به بازار

دگر آهو که خاشاک است خوردش بجای مشک خاشاک است گردش

چو صحبت گرم شد با بادهٔ روز
چراغ از شعلهٔ رودش برافروز

بپاسی در بزرگ از بهر زیست
که دائم با بزرگان همنشین است

گفتار در مجلس خسرو بعیش و عشرت با اعیان دولت و ندما

بآیین جهانداری یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

بزم دست پوشش طاق بر طاق
کمر بسته کله داران آفاق

ز چین تا غور و زری تا سپاهان
نشسته پیش تختش جمله شاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دور چند می در داد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافگند
سخن سنجی بگستاخی در افگند

که خوبانی که در خورد فراشند
بعالم در کدامین ملک باشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنجست و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکویی
طلسمانه ست آن طرف خوبرویی

یکی گفت ارمنست آن بوم آباد
که پیکرهای او باشد پری زاد

مقام خوبرویان آن زمین ست
بخوبی همچو فردوس برین ست

چو ارمن نام برد آن پاکدل مرد
قرار از خاطر خسرو برآورد

بدان گفتار دل میدادش قرار
ز خلقش شرم بد تا گوید آری

کسی کو تشنهٔ هندو بنوشد
چو پیلی بشنود بر جان بجوشد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامیست در شهر صفاهان

شکر بر ز شیر نیش بیداد
و زو شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده بیش است
لبش را چون شکر صد بنده پیش است

ز لب پیش آتش اندر ریز است
شکر بگذار کو خود دانه خیزست

قبا تنگ آمد از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را

چو سیب رخ نهد در دست شالان
سپیدباز برد سیب سپاهان

چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه
برآید نالهٔ صد یوسف از چاه

چراین عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو خاک آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد
که آنکس خانمان را در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی
اساس نو نهاد از عشق بازی

فرس میخواست بر شیرین دواند
بترکی غارت از ترکان ستاند

برد شیرینی از تندی بقندی
گشاده مشکل از رندی برندی

بگوهر مایه گوهر شود خورد
بدریا آب دریا را توان برد

سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میدادش از دل راندن او را
نه شایست از صفاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب این حال

پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک صفاهان راند ناگاه

طرب را تازه شد بنگاه آن بوم
سوادی دید بیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت اندوز
بگاه خوشدلی روشن تر از روز

نشاط آغاز کرده باده میخورد
غم آن نیست کازاده نخورد

بهفته باز میپرسید حالش / چنین تا یافت هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / ببازار شکر برداشت گامی

گفتار در رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

چو خسرو بر سر کوه فلک شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
صلای تنهامیش آن عصر میداشت / که شکر گوی شیرین قصر میداشت
سواره حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
چو لختی دید زیبا روی بر در / نمودار جهانداریش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برده جائی بر علف گاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بدان مهمان سرا از کیوان درون برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی چند را بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر در آید / بمهمان پر ز لب شکر گشاید
درون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریز داد بود / نباتی کز صفاهان خیز داد بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت / بخنده خانه خانه قند میریخت
چو دلبر فتنه در شهد بوسی / چو رامین آفتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / کز ایشان هیچ را شغلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
چهار دستا از فسون خویش معروف / بشب با مشتری چون زهره مشهور
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یار چنان در خانه خالی
نشسته شاه عالم بستر آرا / شکر برداشته هر سو ترانه
چو می در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
پیاپی رطل ها پر تاب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بحسن و چابکی همتای او بود
فرو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
فلک چون دید کان نازنینش / ستاد و داد شکر ز انگبینش
درو پیچیده آن شب کام دل راند / بصد دعوی در افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسون گر بود در نغز گوئی
ز هر کس کو ببالا سر در داشت / سری دیگر در بالا بری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب چراندش لنگ رفتی / ره او پس که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر را باز گفت احوال ایام
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدو داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار / بگوید هر چه پرسد جهاندار
شکر بنشست و شمع نور شد از در / که دوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دارد شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چه کس مهمان نشستی
جوابش داد کای از سروران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزیست از خوبروئی / ز شیرین پیکری چرب گوئی
یکی عیبست گر ناید گرانت / که بوسه در نمکدانه دو است

نمکش هر دم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن گو به شه گفتا چه تدبیر / سمن گفت سالی خوردن سیر

ملک چون بی خبر زان خانه بربست / بگرفت آن پند را یکسال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از علت بحالی

همه پیشش رام شد دوران توسن / برآورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت دیرینه برخاست / بشکر باز بازاری بیاراست

جهان شیرینی یار شیره دریافت / بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از صحبتش ساز / پدید آمد نشاط بوسه بازی

جهان جفته نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / باسید شکر را بوسه میخورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیده / بدین رغبت کسی بر کس کشیده

جواب نغز نیش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر
ولی آن شخص را بوی دهان بود / تو خوش بوئی ازین بهتر چون این بو

ملک گفتا چو بینی عیب یکچیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / کز آن چیزم بکلی زشت نامست

جوابش داد کان عیبیست مشهور / که بیساعت ز نزدیکی رود دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو کبکی با همه کس عشقبازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف نازکی داری دریغی / که هر لحظه کنی بازی به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که زین شکر کسی خورد
بتاریکی که ستر است بستم / که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم

نه با من کس شبی در پرده خفته ست / نه در من را کسی در دور سفته ست
ولی من با شم آن کار دل بیابم / بتو بنشینم و عشرت فزایم

ولی آن دلستان کاید در آغوش / نه من باشم همی باشد قصب پوش
کنیزان من اند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی

سنم کادل بیابم میکنم نوش / چو من نوشم کنیز آید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدو بخشی گواهی داد جانش

دُری کو را بود مهر خدائی / ده بنا سفتگی بردی گوائی
چو بر زد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زان نازدانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک ره جمله اهل سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر با چنان جمله نمک خویش / نیازرده گلی بر رنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد / کنیز ست چند را بر کار دارد

سمندش گرچه با هر کس بزین ست / نشان دوری باششی آهنین ست
عجوزان نیز کردند استواری / که درس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندین کس آن چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش و خواندش / با یکین نهانی شوی نشاندش

نسفته دُر و در باریکیش سفت
بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر در عشق شه تیمار میخورد
چو شمع از دوری شیرین در آتش
شکر هرگز نگیرد جای شیرین
نکو شیرین شکر هست یکسان
شکر کان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
پری رویست شیرین در عماری
دلش میگفت شیرین یا بدم زد
بدل تنگی بلک گذشت آدر لیش
کسی گوئی مرا شکر نباید
نماندی با شکر در عاشقی دیر
که شیرین از شکر شیرین تر آید
نگردم سنگ آسیا بر سر بگردد
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
بباید در کشیدن میل را میل
چنان راغب مشو در جستن کام
دل آن به کز در مرد دگر آید
بمردان بر زنی کردن حرام است

نگین لعل با یاقوت شد جفت
شکر شیرینی در کار میکرد
ز نخلستان شیرین خار میخورد
که باشد عیش موم از انگبین خوش
نگیرد بر شکر حلوای شیرین
ز نی خیزد شکر شیرین ز جان
ز شیرینی حلاوت دام دارد
شکر طفل و طوطی را فریبند
بود شکر از دور پرده داری
که عیشم را نبید از روی شکر سود
ندارم چون شکر در تنگنای این بیش
شکر گرم است و از گرمی تب آید
بشیرین تشنه گشتی نه شکر سیر
ز گرمی دار شیرین شکر آید
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
صبوری کن که رسوائی تمام است
چه ابر من تلخی گردد ایام
که کس را کار بر ناید بتعجیل
که از نایافتن رنجی سرانجام
مراد مردم از مردی برآید
زنا کاره بمردی ناتمام است

سوی ملک مداین شد دگر بار
چو بگرفت از شکر خوردن دلش تاب
شد از سودای شیرین شور در سر
کسی کز جان شیرین باز ماند
چمن خاکست چون نسرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد
هر آبی کو بود شیرین لب از او
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
بداند هر که را عقل و تمیز است
بیخ از بلور سائی تر بجوهر
مرا با خسروی و تاجداری
کسی گوئی که حلوا دود گیرد
اگر از شکر بشیرینی شدی مست
چو با دل شاه را تنگی در افتاد
بسر گردم نگر دانم سر از یار
مرا آن به که از شیرین شکیبم
دلم با این رفیقان زیر دست است
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه
طمع کم دار تا کم پیش یابی
بصبر هم کرد باید رهنمونی
مرا دعوی چه باید کرد شیری

شکر با او بدامن ها بجز دار
بنوش آباد شیرین شد دگر راه
گداز آن گشته چون در آب شکر
چه سود از در دهن شکر فشاند
شکر تلخست چون شیرین نباشد
شکر بر مجمر آتش عود سوزد
شکر چون آتش بیند گدازد
که شکر جان و شیرین جان جانست
که شکر بهر شیرینی عزیز است
خلاف آن شد که این تنگست و آن تر
اسیر شکر و شیرین چه داری
دل از حلوای شیرین تر نگیرد
چرا بر شکر شیرین کشی دست
در آمد شاه عشق و صلح شان داد
سری دارم نه تاج از بهر یکبار
نه طفلم تا بشیرینی فریبم
ز بس ملاح در کشتی غریق است
مرو بر نرد جز پایه بپایه
فتوحی بر فتوح خویش یابی
زنی شد با زنان کردن نکوئی
که آهوئی کند بر من دلیری

اگر خود گوسفندم در چو میشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز / کز خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو ترکان دل ستاند کینه جوید / درش خانه دهی گنجینه جوید
دلم بین کز فراقش خون برآرد / طمع گردد طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا ناجستن غریب است / نگوید کس که سکبا زیرهیب است
مرا هر دم بران آرد ستیزش / که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در چه خوش گفت آن سخن زن / میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی گر برستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست / که درد خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت راز از دیوار می‌پوش / که باشد از پس دیوارها گوش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که نندیشیده به ناگفتنِ راز
اگر بتوان که پنهان داری از خویش / بده خاطر بدان یعنی میندیش
بمجلس در چنان کن پرده سازی / که ناید شحنه را شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید
مکن با هیچ بد محضر نشستی / که نارد جز شکوهت را شکستی
اگر دانا دگر نادان بود یار / مناعت را بکس بیهوده پیکار
درختی کار در هر گل که کاری / کز آن بر که آرد طمع داری
سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام / ز وا گفتن تر انیکو شود نام
اگر صد وجه نیکو آیدت پیش / چو وجهی بود زان بد میندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرف آشناسی نیک و بد را
چو پوشی صد قبا در شاد کامی / بدر پیراهنی در نیکنامی
ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم پرداز شیرین هست شاپور

خواندن خسرو شاپور را نزد خود

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهایی سخن تنگ آید آن ماه
فرستاد و به پیش خویش خواندش / بخدمت گاه آن درگه نشاندش
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگیِ حال / که بود آن شب بمانند یکسال
شبی تیره چو کوه زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغ کوه بر بر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز / برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار مرغ صبحگاهی
فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان بخواب پاسبان مست
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار
سیاست بر زمین دامن گشاده / زمانه تیغ بر گردن نهاده
شبی ناخوشتر از سوز عزیزان / ز وحشت چون شب رستخیزان
زناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش

زتاریکی جهان را بند بر پای　　فلک چون قطب حیران مانده بر جای
شمالی پیکر آنرا دیده در خواب　　جنوبی طالع آنرا بیضه در آب

زمین بر سر کشیده چتر شاهی　　فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب پر از دیده‌ها نور　　بنات النعش را گرده زهم دور

جهان از آفرینش بی‌خبر بود　　مگر کانشب جهان جای دگر بود
سر افگنده جهان دریا صفت پیش　　ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدر دزدی ستاره کرده تدبیر　　فرو افتاده ناگه در خسیم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود　　ز آتشخانهٔ دوران بجز دود

مجره بر فلک چون کاه بر راه　　فلک در زیر او چون آب در چاه
نه موبد را زبان زند خوانی　　نه مرغان را نشاط پرفشانی

بریده بال نسرین پرنده　　چو طایر بود واقع سرفگنده
بهر گام از برای نور پاشی　　ستاده زنگئی با دور باشی

شنیدم گر بشست دیوی زند لاف　　خروس خانه بر دارد علی الله
چراغ بیوه زن را نور مرده　　خروس پرزنان را غول برده

چو شب بود آنکه با صد دیو قیر　　خروسی را نبود آوا ز تکبیر
دل شیرین ازان شب خیره مانده　　چراغش چون دل شب تیره مانده

ز بیماری دل شیرین جهان تنگ　　که بیکر داز ملامت با جهان جنگ
خوش است این داستان [illegible]　　که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری　　ز بیمار تب تیمار داری
کسی کو بر سر بیمار باشد　　مزاجش در خور تیمار باشد

بیمار تب ولیکن دردناک است　　نه بیمار است لیکن در هلاک است
زبان بگشاد و گفتا ای زمانه　　شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب که بیماریست گوئی　　چو زنگی آدمی خواریست گوئی
شبا امشب جوانمردی بیاموز　　مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میخ　　بر آتش میروی یا بر سر تیغ
ازین ظلمت همی یابم امانی　　نه از نور سحر بینم نشانی

ازان گریان شدم کین زنگی کار　　چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی　　که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستست　　نفیر من جرس را پا شکستست
مرا زینسان که غمگین داری ای شب　　ندارم دین اگر دین داری ای شب

اجل زین راه اگر رفتم دست بستند　　نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری　　همه شب میکنم با شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش　　که باشد شمع وقت سوختن خوش
بیا ای صبح دوران آرمی دار　　جهان بستان ازین زنگی خونخوار

گره بین گر سرم چرخ کهن را　　بباید خواند خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی　　بخند ای صبح گر داری دهانی

اگر کافر نه‌ای مرغ شبگیر　　چرا بر ناوری آوا ز تکبیر
وگر آتش زنای صبح روشن　　چرا نائی برون از سنگ و آهن

درین غم بود دل پروانه وارش　　که شمع صبح روشن کرد کارش
نکو ملکیست ملک صبحگاهی　　در آن کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت　　گشایش از کلید صبحگه یافت
غرض هر حصار اینجا گشایند　　کلید اینجاست کار اینجا گشایند

دران ساعت که باشد نشو جانها ‏— گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر کرا باشد تنومند ‏— شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست ‏— چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند ‏— زبان بیزبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت ‏— ازان سیمابکاری رخ برتافت
شکیبائیش مرغان را پرافشاند ‏— خروس الصبر مفتاح الفرج خواند

گفتار در مناجات نمودن شیرین بدرگاه خداوند بے نیار

شبستان را برای خویشتن رفت ‏— بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان ‏— چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید ‏— درین شب رو سفیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان ‏— برین غم دلنشاطم پیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ ‏— خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین ‏— اغثنی یا غیاث المستغیثین
توئی یاری ده فریاد هرکس ‏— بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیدهٔ طفلان معصوم ‏— بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه ‏— بتسلیم اسیران در بن چاه
بپاک آئینی دین پرورانت ‏— بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته ‏— بمجروحان اندر خون نشسته
بدان زاری که زندانی نماید ‏— بزاهد کو ثناخوانی نماید
بدرد افتادگان از خانمانها ‏— بواپس ماندگان از کاروانها
بنوشانوش رندان خرابات ‏— بدرد دیده پیران در مناجات
بوردی کز نوآموزی برآید ‏— بدردی کز سر سوزی برآید
بداد دادرس یادخواهان ‏— بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد ‏— بدان آیت که جان را زنده دارد
بدرد یوسف و اندوه یعقوب ‏— بقربان خلیل و صبر ایوب
بریحان نثار اشک ریزان ‏— بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد راهب دیر ‏— بتوفیقی که بخشد واعظ خیر
بنوری کز خلایق در حجابست ‏— بالهامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده ‏— بمعصومان آلایش بریده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست ‏— بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بیشست ‏— بدان نام مهین کز فرش بیشست
بسکینی مسکینان مسکین ‏— بغمگینی غمگینان غمگین
بدرویشی درویشان درویش ‏— بآبائی که جان دادند در ریش
بروح پاک نزدیکان درگاه ‏— باسرارت که کس زان نیست آگاه
که رحمی بر دل پرخونم آور ‏— وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی ‏— شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم ‏— ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که بر تو نیستی نیست ‏— تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
توئی در پردهٔ وحدت نهانی ‏— فلک را داده بر در مهربانی

خداوندیت را انجام و آغاز	خداوند اول و آخر کسے باز
فلک پستی بدوران کشادے	جهان و جان و روزی هر سه دادے
بتوفیق تو ام رهنمونی برایے	بدین توفیق توفیقی در افزایے
ز من ناید بواجب هیچ کارے	گر از من ناید آخر از تو بارے
اگر چه هر قضاے کان تو رانی	مسلم شد بمرگ و زندگانے
ز تو چون پوشم این راز نهانی	دگر پوشم تو خود پوشیده دانی
فراخی دادش ایزد از دل تنگ	برون آمد کلید کارش از سنگ
نیازش در دل خسرو اثر کرد	دلش را چون فلک پیروزگر کرد
ملک را رغبت نخچیر برخاست	ز طالع تهمت تقصیر برخاست
خروش کوس و طبل و نای برخاست	زمین چون آسمان از جای برخاست
برون آمد همین شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران
کمر در بسته و ابرو گشاده	کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر راه	چو لخته ابر کافتد بر سر ماه
دهان بیشه که بود از تیر و شمشیر	زبان گاو برده زهرهٔ شیر
فراز چتر زرین تاج بر سر	چو بر مشکین حصارے برجی از زر
اگر افتادی سرکیسه زن از تیغ	نبودی پای سوزن جز سر تیغ
طراق مقرعه بر تاک و بر سنگ	ادب کرده زمین را چند فرسنگ
جنیبت کش وشاقان سرائے	روانه صد صد از هر سو که خواهے
ز حلقوم مرصع‌های در افشان	مشکبهای زرین عنبر افشان
جهان پنجاه پیل کوه پیکر	بزیر دست طبلکهای از زر
صد و پنجاه مجمر دار و آتش	نهاده بوی‌های خوش در آتش
بدرگاه تو در امید و در بیم	نشاید راه بردن جز به تسلیم
اگر روزی دهی در جان ستانی	تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
من مسکین چو بی‌طاقت عیارم	مده رنجی که من طاقت ندارم
چو حکمی راند خواهی یا قضائے	بتسلیم آفرین ده من رضائے
بانعام خودم دلخوش کن ای یار	که انعام تو بر من هست بسیار
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک	چو آب چشم خود غلطید بر خاک
جوان شد گلبن دولت بیکبار	ز تلخی رست شیرین شکربار
چو عالم بر روان زرین علم را	کرد تاراج باشد خار غم را
لیالی چون رخ شیرین همایون	شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
سپهداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت بر صحرا کشیدند
ز یکسو دست بر زرین بسته فغفور	ز دیگر سو سپه سالار قیصور
نهاده غاشیش خورشید بر دوش	رکابش کرده مه را حلقه در گوش
کمر شمشیرهاے زرنگارش	بگرد اندر شده زرین حصارش
دهان دور باش از خنده می سفت	فلک را دور باش از دور می‌گفت
بنود از تیغها پیرامن شاه	بیک میدان کسی را پیش در راه
نفیر چاوشان دور شو دور	ز گیتی چشم بد را کرده رنجور
زمین از بار آهن خسم گرفته	هوا از زر و ار دم گرفته
غریو کوس ابر کوهه پیل	گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزار اشتر بمهر شهای دیبا	روند زیر زیورهاے زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش	بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجه غلامان قصب پوش	همه سر در کلاه و حلقه در گوش

هزاران یوز زرین اصل بسته / همه مرغ از در ستیهها شکسته
پران تا هر کجا کو اسپ راند / بهر گامی دو سه باز ماند

غریبی کر گذر کردی دران راه / پدانستی که کرد آنجا گذر شاه
پدان آیین که بیرون آید از شهر / باستقبالش آید گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
جهان فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو دنبالیدن آمد طبلک باز / درآمد مرغ صید افگن بپرواز
روان شد در هوا از بس کبوتر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته دران کوه و بیابان / نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد / بنخجیر و گر تدبیر میکرد

نبه دریک شکارستان میاند / شکار افگن شکار انگن همی راند
همید انست شاپور آن فسانه / که کرده شه بنخجیر آن بهانه

هوای گلرخش دیوانه کرده است / نشاط انگیز یش از آنجا خانه کرده است
وز انجا همچنان بر پشت زین / رکاب افگنده سوی قصر شیرین

تبیک فرسنگی از قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر چهار آکله می بست / زمستان بوده باد سرد می جست

هوا از سردی آتش داشت در زیر / پرند آب را میکرد شمشیر
اگرچه مرد باشد سرد سیری / نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود تا آتش فروزند / بسی مشک و بخور من عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافور باری

فلک مست بود از لوبیه چون پیل / خناق شب کبودش کرد چون نیل
بآسایش توانا شد تن شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز شوق روز در شب را جان آمد
طبیبان شفق مدخل نهادند / فلک را سرخی از اکحل گشادند

ملک ز آرامگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
بنبید چند خورد از دست ساقی / تماند از شرم شاه هیچ باقی

چو آشوب نبیدش بر سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که آمد خسرو با بانگ بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ نام ترسید / وزان پردازی هنگام ترسید
حصار خویش را فرمود بستن / رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یکی از بهر نثارش / گهر چند آنکه بیحد شد شمارش
ز منقراضی و چینی برگذرگاه / یکی میدان بساط افگند بر راه

همه ره را طراز از گنج بردوخت / گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر شد بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز هر نوک مژه کرده سنانی / پر از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم از دشمنه تنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن / پدید آورد از آن گلخانه گلشن
درآن مشعل که بر دار شمعها نور / چراغ انگشت بر لب ماند ازو دور

خدنگ بسته از زرین خدنگش / کمر شمشاد آب گشت از آب رنگش
ز رخ پیکری بر نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون سرخ گل نوبر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش   ز سیرابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته   تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته   بدست هر یکی از گل دسته بسته
چو آن شیرین بدید خسرو چنان مست   ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند   بهوش آمد ز کار خویش در ماند
بدل گفتا که ماندم چاره بیچار   چه سازم چاره و دران اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش   از اندیشه دل اندر طپیدش
تمنا کرد با خود آن گل اندام   که گر دم عاقبت زینکار بدنام
بالماس مژه گوهر همی سفت   به نرمی با دل سختش همی گفت
که گر تمکین ندارم اکنون ز ذاقش   ندارم طاقت بار فراقش
دگر سختی ز تندی رام گردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم   چو نتوانم ز من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن بکارد   ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشته کز در در آرند   سپهر و مهر بین تا در چه کارند
چو شاه آمد نگهبانان دویدند   زر افشاندند و دیبا گستریدند
چو شاه آمد در آن قصر دلارام   شکیب از جان رمید و دل ز آرام
ملک بر فرش آن دیبای نیرنگ   جنیبت راند نزد قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته   ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه دست آنکه قفل انداز گردد   نه پای آنکه از در باز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند   که ما را از زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر   که در بر بست از نیسان من آخر
درون شو گو به شاهنشه غلامی   فرستاده است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید   چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری   بمهمانی چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم   بپای خویش مهمان خویش خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی   ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن تا سراپایت ببینم
بدین زاری بپای شاه می گفت   شکر لب می شنید و آه می گفت
کنیزی کاردانرا گفت آنماه   بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر   بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن بساطش   معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری بر وی بگستر   بیار آن کرسی شش پایه از زر
نثر در پیشگاه و شقه بر بند   پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی آن بام   شهنشه را چنین داد است پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت   بلفظ خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منمای   بر آنجا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد که در پیشش ببینی   که یک امشب درین منزل نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنکه گر شاید
مرا چون دولت یاری نماید   مراد از سنگ و از آهن بر آید

کنیز کاروان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن سمن بر
به رسم ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش صراحیهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی / بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
کمند حلقه دار افگند بر دوش / به هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
به رسم خیبیان افگنده بر سر / سر آغوشی پر آموده بگوهر
سیه شعر چو زلف عنبرافشان / فرو داویخته از ماه درافشان
بدین طاوس کرداری همای / روان شد چون تذروی سوی بامی
نشاط دلبری در سر گرفته / نیاز دیده با نظری دگر رفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش به لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل
ز لعل و گوهرش آتش برافروخت / دل شه از هوس چون عود می سوخت
همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چنین کرد از دل آن سرو سهی را

در سخن گفتن خسرو از پایین قصر با شیرین شکرخا

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی بار در بر قصر بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
به یاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز / ز پرسش کرد با شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و لبت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلت را تازه کرد آن خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و فیروزه و دیبا / زبون کردی چو مهد خویش ما را
ز لعلهای گوش گوهر آویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز
زمین گوهر که در نعلم کشیدی / به رخ بر رشته لعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان کوبیت / بر دیت شادم ای شادی پرورد بیت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها کردی هیچ تقصیر
دلی در بستنت با من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم بها کردی بپستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم با تو ام بالای هست / که بر حسن تو رخت عنایی هست
نه مهمان تو ام پر رو چو مهمان / چرا باید دری بستن بمهمان

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

کریمانی که با مهمان نشینند / به مهمان بهتر از این باز بینند
مگر ماهی تو ما چون آب پرورش / که نزدیکت نیاید آتش خوش

نشاید بست در بر میهمانی
که جز تو نیستش جان و جهانی

ز حالش چون دل شیرین خبر داشت
ز لعل چون شکر خنده بر داشت

چو ابرش جاو سر داله رخسار
که دولت باد دایم بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر باد ست
تن پیل و شکوه شیر باد ست

سری کز طوق تو چون بید جدائی
مباداز بند بیدادش رهائی

مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود رخت

علم گشتم تو چون مهر باسنی
علم بالای سر مهتر تو دانی

من آن گردم که از راه تو آید
اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانی
بپای بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان نام دارند
بخدمت هندوی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشم برین بام
که هندوی سپیدست شد مرا نام

دگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را نگینه زیر دستم

دگر گفتی که آنان کار جمندند
چنین بر روی مهان چون سپندند

نه همانی نوای باز شکاری
طمع داری که کبک کوهساری

اگر همانی اینک دامت جای
من اینک چون کنیزان پیش بر پای

بصاحب رو که صاحب قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود
که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
ز تهمت رای مردم کی بود دور

ترا بالیست پیری چند هشیار
گزین کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بمهد خسرو آیین
شبستان را بمن کردن تو آیین

چو من شیرین سواری نیز ارزد
عروسی چون شکر کابین ارزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان
بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون خا فلانست
چو گل بوئی کنی اندازی از دست

دو لختی بود هر یک لخت بستند
ز طاوس دو پر یک پر شکستند

بدو دلبر داشتن در یک دلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

سزا دار عطارد شد دو پیکر
تو خورشیدی ترا یکسر بجز سر

تو از عشق من و من بی نیازی
بمن بازی کنی در عشقبازی

تو با شکر توانی کردن این شور
نه با شیرین که با شکر کند زور

شکر ریز ترا شکر تمام ست
که شیرین شهد شد زین شهد خامست

زبان کن نام شیرین از لب خویش
که شیرینی دهانت را کند ریش

مکن پرده دری با مهد شاهان
ترا آن بس که کردی در صفاهان

تو سلطانی شو که با یک گوی بازی
نه چون هندو که با ده گوی بازی

زده گوی بده سوئیت نادرد
زیک گوی بده سوی رسد هرد

مرا از رو تو یک قبله در پیش
ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت
از آن زیبا ترا نیک دو هزارست

ترا مشکوی مشکین پر غزالان
میفکن سنگ برین آهوی نالان

ز دور اندازی مشکوی شاهم
که در زندان این دیرست جاهم

بطا خانه که بگریزد ز خانی
بود مرد آتش آب زندگانی

شدم در خانهٔ غمناکی خویش
نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

بگل شهر سوا زین معنی که پاکست
بسر بر میفکندش گرچه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی
نیاسایم من از جانم چه خواهی

تنم چون مرغ در دام اوفتاده / دری در بسته و بابی گشاده

چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهائی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در گوشه تنگ / ترا در زیر بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم خو کردم بدین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار

بدروازه عمر اگر بادست گردد / چنان کش بگذرانی بگذرد زود

لبی چون رفتنی شد زین گذرگاه / نه خانه بر توان زدن نه خرگاه

بدین تن چون حمایل بر فلک بست / بسر بینکی حمایل چون کنی دست

بجوری چون بری شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نوان طفلم که از شیرین زبانی / بحلوائی کلیچم داستانی

درین خرمن که تو بر تو عتابست / بیک جو با منت سالی حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم پس انگاهی نوازم

چو آتش گرچه آخر نور پاکم / بادل نوبت آخر دردناکم

نخست آتش دهد چرخ انگهی آب / بحال تشنگان در بین دریاب

بمسعودی که بخشد بار رطب خار / که بی خارم نیاید کس رطب دار

طلبی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار میباشد درین راه / ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه

لبی هم صحبت باشد درین پوست / ولیکن استخوان مغز من ای دوست

تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامی روزم از خود شاد کردی

تو ای زنج بین پرده که داری / که شیرین را البا زد پرده داری

زانوبان چرب افسانه بسیار / درین تلخی بر و شیرین و بگذار

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامی خواری از بهرم کشیدی

کدامی پیک را دادی سلامی / کدامی شب فرستادی پیامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین فرماید

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلریز گفت کای سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهانت خرمن از جام لبت دور / سر خرمن ز طوق غبغبت دور

عتابت گرچه زهر ناب دارد / گذر بر چشمه نوشاب دارد

بگویم که بر بالا چرایی / بلا سنجای چون بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالایت شدن دل ناپسندست

برابر قصر کش یک میل بالا / نثار تنگ من بین سیل پالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی

دل اینجا در کجا خواهم کشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر بیایم بر درت بار / درت را حلقه می بوسم فلک وار

نشوم چون حلقه در طوق بر دوش / غلط گفتم که چون حلقه در گوش

نثارم را که چشمم می فشاند / کدامی منجنیق آنجا رساند

مکن بر با جفا گر هیچ رایی / ندارم جز وفاداری گناهی

و گر دارم گناه آن دل رحیم است / گناه آزادی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون شب رام

شبانی پیشه کن بگذار گرگی ‌ سگی با سربزرگان سربزرگی
نشاید خوب بد را مایه کردن ‌ بزرگان را چنین بی‌مایه کردن
چو خاک افتاده‌ام بر آستانم ‌ پس آنگاهی نجاکس انداز خوانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز ‌ چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرداز بینی ‌ گر از من نه ز گیتی باز بینی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد ‌ بخون خلق دست آویز دارد
نه هر چه از دست برخیزد توان کرد ‌ نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
من این خواری ز خود دیدم نه از تو ‌ گناه از بخت بد دیدم نه از تو
جرس بیوقت جنبانید گوشم ‌ دهل بیوقت زد بانگ سروشم
دگر نه درد سوزم را که دیدی ‌ جهان روزی بدین روزم کشیدی
غلط گفتم که عشق است این نشانه ‌ نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز برمن ‌ مزن چون بندگان آواز برمن
اگر بر من بسلطانی کنی ناز ‌ بگو تا خط بمولائی دهم باز
دگر گوشم بگیری تا فروشی ‌ کنم در بیعت بیعت خموشی
دگر چشمم کنی سر پیش دارم ‌ بیار آن چشم دگر در پیش دارم
دگر گرد و سرم بر خنجر از تو ‌ بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی ‌ اگر آخر کس نیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه ‌ نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو خرمی شربت چشیدست ‌ سر و کارش برسوائی کشیدست
بخلوت جامهٔ غم میدریدم ‌ بزحمت جامهٔ نو می‌بریدم
بلی تا شکر از من بر نگردد ‌ بنای پادشاهی بد نگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت ‌ که طنبوری بدست آرم بکویت
جهان دادار منم در کارسازی ‌ جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم ‌ بتاج و تخت هوسها میبریدم
تن با دیگری خورسند بودم ‌ بجان و دل ترا در بند بودم
بفتوای کسی آبی نخوردم ‌ خلاف دوستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی ‌ جوان بودم چنین باشد جوانی
لبی شیرین‌تر از نامت کلامت ‌ بگو با من سخن ای من غلامت

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر ‌ گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا ‌ سخنهای نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست ‌ شب و روز و زمین و آسمانست
جهان دادار جهاندار جهان باد ‌ زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش ‌ بسرهنگی سعادت در رکابش
مراد دل ز خسرو وسد جبارست ‌ ز شاهی در گذر دیگر شمارست
هنوزم تا ز دولت می‌نمائی ‌ هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت در سر از نازش غرورست ‌ درینا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشقبازی بی‌نیازی ‌ ترا شاهی رسد نه عشقبازی
نیاز آرد کسی کز عشق باز است ‌ که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی را سرفرازی ‌ که بازی بر نتابد عشق بازی

درین گرما که باد سرد باید
دل آسانست با دل درد باید
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون خرباره شستم چو گل آب
درین گرگ گلین و قصر سنگین
بامید تو کردم صبر چندین
نه دستی کاین جرس هم توان زد
نه غمخوارئی که با او دم توان زد
تو هرگز در دلم جایی نکردی
چو دلداران مدارا نکردی
ترا زیر زمین چون یافت آهنگ
حساب خاک بهتر داند از سنگ
گر از من بر نیاید هیچ کاری
که بر شاید گرفت از دستکاری
چرا باید که چون من سرو آزاد
بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم در لب آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست
زخم سرخیل خوبان طرازست
کمینه خیل تاشم کبر و نازست
چراغ از نور من پروانه گردد
بهر نو بیندم دیوانه گردد
ترنج غبغبم را گر کنی یاد
زنخ بر خود زند نارنج بغداد
بهر در کز لب و دندان ببخشم
دلی بستانم و صد جان ببخشم
گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان سر بالاید نه تریاک
بنازی ر دم را در جستجویم
ببوسه باختن در گفتگویم
بدین تیزی که دارد طبع مهتاب
نیارد دید تیغم بر دست من آب
چو یاقوتم نبیند خام گیسو
بر شوخی باطبرزد جام گیسو
نگیرد تاربستان مرا کس
که از نرمی بگیری نایدم بس
زنخلم هر که یک خرما نبیند
ز نخلستان دگر خرما نه چیند
ز تنگی کس ز چشمم در نیاید
که کس با تنگ چشمان بر نیاید

من آن مرغم که بر گلها پریدم
هوای گرم تابستان ندیدم
چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چو گل بر چشمهای نوز رستم
چو زر پالودم از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی چشیدن
همه وقتی ترا خواندستم یار
همه جایی ترا خواندم وفادار
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم
که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
گرم عقلی بود جای لطیفم
دگر نه بینیم از خود هر چه بینیم
زنم چندان تظلم بر زمانه
که تا تیری نشانم بر نشانه
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم غنچه دل ناشگفته است
هنوزم در دریا ناسفته است
هنوزم سرو بالا ناخمیده است
هنوزم قد و بالا کس ندیده است
دلی نعمت ربا چین بر نسیمم
دلی عهد شکر در یتیمم
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
گل از رویم ز زردی گل برد رنگ
چو سیب از رخ نهم بر دست شاهان
سپیده ریزد از سیب سپاهان
سمن آرم بر پلنگان سرفرازی
بتو اللالای از من آموزند بازی
گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم در گردن آرد
بسا انگشت کش خیزد ز کوی
بر انگشتیم صد چون او دستگیری
بهشت از قصر من بار دشمن نور
عیارا زنار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترک لستانم
ببوسه دلنوازی نیز دانم
مگر گلنار خندان این نشان داشت
که آوازه نگیری در جهان داشت
زلیس که در ده ام چشمها نور
ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
چو بر مه مشک را زنجیر سازم
بسا شیران که در نخچیر سازم

چو لعلم بر شکر نادیده گیرد
تو تنگدار انگبین تا مرد گیرد

نمک تو شیره دندان من شد
وفا هم بستر پیمان من شد

لب لعلم همان شکرفشان است
سر زلفم همان دامن‌کشان است

ز خوش لفظی که می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

جهان ناز دارم صد جهان شرم
دری در خشم دارم صد در آزرم

اگر چه نار سیمین گشت سیبم
همان عاشق‌کش و عاشق‌فریبم

ز خم روزی که بفروزد جهان را
بپر نیخی فرو شد ارغوان را

ز رعنایی که هست این نرگس مست
نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورستان که من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم بدین در

نبردم تا بر تو نگشایم بخون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست

نخورده زخم دست الست بردار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنان دل را نشاید جز چنین جان

گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل افروز
بجفتن گفتن از ما میر جد روز

مکن با من حساب خوبرویی
که صد ره بیش از آنی که گویی

فروغ شمعی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علی نور

بدریا مانی از گوهر فشانی
ولی لفظ تو آب زندگانی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من دری صد ره از آن بیش

ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد از این نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک در تو شکستی

دل تنگ در آن تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو آن زمان شد بر چمن مست
که سیمین نار تو بر نار دن بست

رطب با استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را شکر رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

شمر در نیکویی دل دادهٔ تست
شکر مولای مولازادهٔ تست

گلت گر با شکر همخواب گردد
طبرزد در دهن پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت را در آرند
بصورتهای حلوا جان در آرند

صدف را جان برآید کام ناکام
کند در دام از آن دندان در خام

گر از نیکوی خود نیمی فروشی
بگیرم گر با قلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت را نمک هست
مبین بد خود که خود بین را خلل هست

مبادا چشم کش خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

سریر آخر چو بر من پادشاهی
بدینسان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
دگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم در راه صلح بگشای
نفاق آمیز عذری چند منمای

نه بد گفتم نه بد گوییست کارم
دگر گفتم یکی را صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخوییست
نکویی نیز هم رسم نکوییست

خداوندان اگر تندی نمایند
برحمت نیز لختی هم گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی
که گر تندی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
ز من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کآن را هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از دست خرد یابم جدائی / ز دست دل کجا یابم رهائی

پس این است جفا بر من نواندن / گهم در خاک گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا سهل است کین بار آزمودم / مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندہ که در وی خرمیهاست

جفا کردن زبس فرخنده فالیست / مکن امشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم ازین بار / که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا قند ازان با آب دیده است / که او نیز از لب شیرین چشیده است

گر او دل چرا دارد نی قند / که او را نیز شیرینی ست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم بشیرین شد گرفتار

همیدون شهر اگر شیرین نبودے / لطیفے خلق را تسکین نبودے
بشیرینی روند این بیدو مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

مرا شیرین تری از جان شیرین / ترش روئی مکن با من تو چندین

پاسخ شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آن ناقصب پوش / ز شکر کرد شه را حلقه در گوش

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قند داد و نقل را قوت
مثالے داد مه را در سوالے / برانی مشک را در پرده دالے

ستون سرو را رفتن در آموخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
نخست بوسه زد بر گوشه بام / بجوش خشت پخته لقره خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن / بر دن زد نوبتی بر دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم / بر آورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامست / غرا خان بندہ و قیصر غلامست
نه تنها خاک تو خاقان چین است / چنین یک چند خاکی بر زمین است

بر آن پالوده را کو بود زرد / بحرب و بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم / که جز نامی ز شیرینی ندارم

بسے تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
نه بے در جستجوی کس فشردم / نه جز درسے تو کس را سجده بردم

ندیدم در تو بوے مهربانی / بجز گردنکشی و سرگرانی
حساب آبروے خویش کردم / بر تو دیگران در پیش کردم

نه عشق آن شوقی باشد هوائے / کجا عاشق تو اے غافل کجائے
مرا پیلے سزد کو را کمند بند / تو شاهی بر تو نتوان بند افگند

بمهمان غزالی چون شود شیر / بکنجشکے عقابے کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک / نه آخر مرده استم از یکے خاک

سپند و عود در مجمر یکے دان / بخور ار منگری خاکستری دان
ز بادت آتشی خوش میفروزد / خوش آن باشد که دیگیت را نسوزد

چو سیلے کامدی در حوض ماهی / مراد خویشتن را برد خواهے
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / بدین در خواه نشین خواه برخیز

کمند افگندت بر ستاره ماه / چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در بر نگیری

دُرِ ناسفته را گر سفت باید
سخن در گوش دریا گفت باید

به بزم باغ ارم پوشیده شاخ است
اگرم جا تنگ شد روزی فراخ است

مسی کو هم نام آب زندگانی
تو آتش خوی داری آتش جوانی

نخواهم کآب و آتش در هم افتد
کز ایشان فتنه در عالم افتد

نه وارستاده باشم گرد آن کس
شکر دم کز من او را بس لب بس

برو هم با شکر می کن شکاری
ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوش لبت را هم نشاید
شکر دندان که او خوردش نخاید

بشیرین بوسه بازار تیز است
که شیرین سینه لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین مزن لاف
که از قصابی و رانت قصب باف

دو باشد منجنیق از زر و فرهنگ
یکی ابریشم انداز دیگر سنگ

شکر نشکند شیرینی کس
لب شیرین من شکر شکن بس

ترا گر ناگواری بود ازین پیش
ز شیرین میکنی گل شکر خویش

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی
شکار ماه کن یا صید ماهی

بهای قصر شیرین نیست تمام است
شکر گو ای شکر دانی کدام است

من از خون جگر با پیرهن خویش
بپردازم بسر خاریدن خویش

نیاید شه پرستی دیگر از من
پرستاری طلب چالاکتر از من

بیاد من که باد این باد پر دود
تو از خوش میزنی گر بگسلد رود

بتندی چند گوئی با اسیران
تو می گو تا نویسندت دبیران

ز غم خوردن دلی آزاد داری
بدم دادن سری بر باد داری

چه باید نه هر خوان خوردن لاغر
بدم فربه شدم چون عیش لاغر

ز تو گر کار من بگشت بگذار
ندانی هست کو نیکو کند کار

نشینم من بدین ویرانه دادی
برانگیزم منادی بر منادی

کسی با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس اینجا کجا کرد او شکرریز

ببر این نکته که در دام او فتادم
هم از برج و هم از بام او فتادم

که یارم ظالم است و می کند جور
مراد مه ده به بر گردش دور

چو شد در نامها نامم شکسته
در شب نام و ننگان باد بسته

شد در بستم تهمتم رسته باشد
خوشی هم به که هم در بسته باشد

ز قند من شمرها در جهان است
در قصری سمرقندی از آن است

اگر بر در گشادن نیستم دست
توانم از تو در گیسو رسن بست

اگرم باید که می در جاست آرم
بزلف چون رسن بر بامت آرم

می باد از رسن تا هم ربوده است
رسن بازی نمیدانم چه سود است

همان لب کانچه من دیدم ز داغ است
نسوزم روغن خود در چراغ است

ز جوش خون دل چون باز گفتم
نصیحت خوش باد زد خوش که نرم

بگفت این و چو سرو از خاک برخاست
جبین را کج گرفت و فرق را راست

پرند افشاند از طرف پرندش
جهان پر شد ز غالیهای تندش

بآئینه که خوبان را بود دست
ز نخدان می گشود و زلف می بست

جمال خویش را در جزع خارا
بپوشیدن همی کرد آشکارا

گهی می کرد نسرین را قصب پوش
گهی می زد شقایق بر بناگوش

سگی بر فرق بند آشفته می بود
گره می بست بر مه مشک می سود

بزلف او راست کردن پیر میشد
که پایش بر سر شمشیر می شد

ز نیکو کردن زنجیر و خلخال
نه نیکو کرد در زنجیر یان حال

ز گیسو گه کمر می کرد گه تاج
بدان تاج و کمر گشته محتاج

شغالک بسته بُد بر گردن ماه — کمند انداخته بر گردن شاه
دران حلوا پزی گر داشتی نرم — که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو هفت انچه بالست الکوی — بگردان خوبرو در خوبروی
ز خوبی پشت بر شه کرد حالی — ز خورشید آسمان را کرد خالی

دران پیچش که زلفش تاب میداد — سر زلفش سماق را سیماب داد
بگیسو رسن وار از پس پشت — چو افعی هر که را میدید میکشت

بلورین گردنش در طوق سازی — بدان مشکین رسن میکرد بازی
ولیک از عشق آن سلطان همی مرد — رسن چون گردنش با خود همی برد

برعنائی گذشت از گوشه بام — ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند — که تا باز آید از رعنای دلبند

نشست از نرگسان لولوی بریخت — بدان آب از جهان آتش برانگیخت
بهندوستان که دل شاید ربودن — نمود آنچه از فسون شاید نمودن

علمهای که عاشق را کند سست — عجب چیست آید از معشوقه چست
ملک چون دید ناز بی نیازی — سپر بفکند از آن شمشیر بازی

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

شکایت را بشیرینی نهان کرد — ز شیرینی شکایت تی توان کرد
بشیرین گفت کای چشم چراغم — همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری — هم از پا افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو — ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو ای کانجا کنم رخت — و تا بی پر تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی — پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آئی در کنارم — بدین زودی مکش لیکن بیارام

نکو گفت این سخن دهقان نمرو — که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر با جان هر دو تا نیک — تو دانی عید قربان هر دو تا نیک

مکن نازی که بار آرد نیازت — نوازش کن که از حد رفت نازت
بنویسد دلم را بیش مشکن — نشاط ظلم را چو زلف خویش بشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست — تویی دور و تو غمخوارم کسی نیست
غمی کان با دل نادان شود جفت — به همحالان و همسالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز — مخالف صد نساز و ساز با ساز
فرو گیر از سر پای این جرس را — بآسانی بر آر این یک نفس را

جهانرا چون تو دشمن بسی بود — بود با مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر است — نخواندستی که تا دیر است دیر است

فریب دل بس است ای دلفریبم — مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بسازای دوست کارم را که وقت است — ز سر نیشان خمارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو کشادن — نطاقی را بطاقی در نهادن
در فرخار بر فغفور بستن — بگوی مولیان تُن پل شکستن

غم عالم چرا بر خود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است — تو شادی کن که ابر و آفتاب است

شبیخون بر شکسته چند سازی — رها کن کان نیک آمد وقت بازی
ته دانش باشد آنکس را نه فرهنگ — که در وقت آشتی پیش آرد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای
بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی لختی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم
نه خار و خسک در آستینم

درین بستان سرا گو خیز و بستان
ترنج غبغب و نارنج پستان
ز چشم و دل درین بستان بدرام
گهی شکر گشاید گاه بادام

تو ای آهو قرین تر بهر جنگی
رها کن بر ردان خوی پلنگی
سنان چشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگ است این در پیکار دربند

فرود آ از سر این کبر و این ناز
فرود آ در ده و خود را مینداز
ز اندیشه ار چه کبکی نازنین است
که شاهینی نه شاهی در کمین است

هم آخر در گشاد و بستم افتی
بدستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت
که با من میکند هر شب خیالت

چه کار افتاد کین کار اوفتاده
بدین درمانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند بر کشید ای دوست مشتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن
ز هم نزدیک شد در باز گشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشا از ابروی هلالی
خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کار ایم در خانه خویش
مبارکباد گیرم راه در پیش
بدان ره کامدم دانم شدن باز
چنان کاول زدم دانم زدن ساز

بدردی فراموشی کشم دست
بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام
بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگربار
شکر نامی بچنگ آرم دگربار
نبید تلخ بادی کنم خوش
کنم تلخی شیرین را فرامش

دلم در بازگشتن چاره سازست
سخن کوتاه شد منزل دراز است

گفتار در پاسخ دادن شیرین بخسرو

بخدمت شمسهٔ بانوی خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش
بصاحب‌دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بی یادت کند نوش
گر آنکس خود منم یادت فراموش
بس است این زهر شکرگون فشاندن
بر افسون غم انده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن
بنخچیر آمدن با چتر زرین
نهادن منت بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر کسی توفیر کردن
بتوفیر آهوی نخچیر کردن

چو من گنجی که همدم خاک شکست
بسر دستی نیاید با سر دست
تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
وزین افسانه‌ها بسیار خوانی

خلاف آنکه با من در نگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آن دودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

خمسه ١٢

من آن چاهی ام کاتم عیانست / هر انجم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / گره نداران چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین برایم / کزین چربی و شیرینی شود رام
شکر گفتار بیت را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می بینم دگر هیچ / جگر سوزی دلیس سوز جگر پیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی / نگوئی سخت تا سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست / که هر بار اندرین غار اژدهائیست
چو من با تو نگویم تا نه سنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم

ترا هم کارها دیر اوفتد دیر / که من آئینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی

درین منزل کسی خود سر نشیند / که چشم زاغ پیش از پیه بیند
بسنگست نام دنگ نی نهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گوئی از سر دست / بسا نا هم تو مستی هم سخن مست
سخن باید که بر معیار باشد / که پر گفتن خرانرا بار باشد

سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تحت الثری آید بلندست
سخنگو کو سخن از مغز گوید / اگر چه پر بگوید نغز گوید

سخنگو چون سخن بیخود نگوید / اگر چه بد بگوید بد نگوید
شهی صد زین که میگوئی بر ایرا / بگو آن مطرب لشکر گهی را

اگر نیکست درد سر کشیدن / ز من گفتن ز تو یک یک شنیدن
اگرت باید بیکی شیده پیغام / بر آوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردی حصاری / بپرس از عالم عروسی چشم داری
مبین در اشک مروارید پوشم / مکن بازی که مروارید گوشم

نگاه عنبرینم بین که چونست / که عقد عنبرینم زیر خونست
لب چون نار دانم بین که خوردست / که نارم راز بستان ذره بردست

مگو بر فندق دستم زنی سنگ / که عنابیم دارد دری تنگ
مبارک روییم ابا در عماری / مبارکباد من این پیرنگاری

مکن گستاخی از چشمم بپرهیز / که در هر غمزه دارم دشنه تیز
بر آن موی که در زلفم نهفتست / بر داری سیه چون تیر جفتست

ترا با من دمی خوش در نگیرد / به قندیل یخ آتش در نگیرد
بحرص این شکار از ره نسفتم / بطبع این رسن در چه نهفتم

دولت بسیار کم میگردد از راه / ز در تنگی کم بود آئین هر شاه
نه بینی زنگ در هر کار دانی / ز بهر ماین می دارد فغانی

سحرگه کاردان تار دشت آهنگ / نه بندد ماهیچ نوعی در گلو زنگ
غلط رانی که زحمت مطلق افتاد / بر اوهم سبزه بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت می دواندی / غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا میشدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین ساز کردی / دلی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار دانگه جز منت یار / ترا این کار دانگه با منت کار

مکن چندین برین غم خواستاری / که کردی پیش ازین بسیار زاری
بهبستن بر حصار خویشتن در / غلط گفتم بکار خویشتن در

ز بیم غرق دریا ماندم این بار / بکشتی در جهت افشاندن بار
بر در موش کن ده راندگه را / رها کن در رهی دا ماندگه را

چو فرزندی پدر مادر ندیده / یتیمانه به لقمه پروریده
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / بپوسد گر چه باشد تنگ بر تنگ
گل افشاندن غبار انگیختن چیست / نمک خوردن نمکدان ریختن چیست
بس این کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین کجا شهر مداین / چه شاید کردن المقدور کاین
ترا مثل تو باید سربلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی
بنای دوستی بر باد دادی / مگر کاکنون اساس نو نهادی
دریغی کز جوانی کور برخاست / چو خشکت بهر گردو کی شود راست
ولیک امشب در ساختن نیست / امید حجره واپرداختن نیست
تو امشب باز گرد از حکمرانی / که مستی مست نتوان میهمانی
بعالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست
چو وقت آید کزین بیودست یابم / ز فرمان تو شاها سر نتابم

چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که آنجا بگذرد موری بجاهی
درین منزلگهم رها کن زار و بی زور / دگر سنگی بر دنه تا شود گور
چو کردی کین ازین بار بردار / گل افشانی کن از ره خار بردار
مرا آن روز شادی کرد پدرود / که شیرین را رها کردی بشهرود
بس است این رشک را بر غصه درد / که گشتم از تو چندین بار رخ زرد
همان پندارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شبدیز اولین روز
چو آنجا کین کرد آبله بر آید / رگ آنجا زن کزو خونی گشاید
گلیم تو کزو گرمی نیاید / کهن گردد کجا گرمی فزاید
قدم برداشتی در تجربه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
هنوز این بار زیر دیگ خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگر بار
نه بینی مرغ چون بیوقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند
چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز
نسونی چند با خواهش برآمود / فسون بردن ببابل کی دهد سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین

سرم را بخت و چشمم را چراغی / دلم را جان و جان را زندگانی
بعشوه عاشقی را شاد می کن / مبارک مژده آزاد می کن
چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بعیب دیگران دست آورد پیش
ز لعل این سنگها بیرون میفکن / بنا کرا فگندیم در خون میفکن
شب آمد برف می بارد چو سیماب / ز رخ مهری چو آتش ده که تا تاب
تماشا کن که مست در کاشانهٔ تو / که دو در دو چشم خور در خانهٔ تو

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / سرم بیز و غمی تا کی کنی چرب
نه بینی عیب خود در تند خویی / بدینسان عیب من تا چند گویی
چو کوران چند لعل از سنگ بر سم / چرا ده بینم دو فرسنگ بر سم
هلاکم کردی از تیمار خواری / عفاک الله نیکو تیمارداری
مکن کامشب نه برقم خواب گیرد / بدار روزا که این برف آب گیرد
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش

هر آنکس دوستی باشد علالت   که خواهد بیشی اندر جاه و آلت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک   بیادش ده که بیرون جستنش پاک

مکن جانان بخون حلق مرا تر   مدام بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میکنی دین ناصوابست   بهشت این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوه از نو رسیده   بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در   درخت میوه را ضایع مکن بر

رطب خوان رطب خواهی نه بر خوان   سکندر تشنه لب آب حیوان
اگر ممکن نباشد در کشادن   غریبی را یک امشب بار دادن

یک امشب بر در خویشم بده بار   که تا خاک درت بوسم فلک وار
بزانوی ادب پیشت نشینم   بدزدم دیده آنگه در تو بینم

بیافکن برقع از محراب جمشید   که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی   ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد درست   که هم یاقوت داری هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین داری ز من دور   دهان بی من کشی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی   که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم   بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلود باشد   نظر بازی ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست   بدشواری ترا از عذر آن خواست

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ   بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کند چون تیر افتد   قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان   مکن بازی مکن چون مهربازان
نه هر عاشق که پابست باشد   نه هرچه از دست شد بر دست باشد

بکن بر فرق خسرو سنگباری   چو فرهادش مکش در سنگسار
گهی با من بصلح و گه بجنگی   خداداد دری داد دست زین درنگی

سفیدی کن حقیقت یا سیاهی   که نبود بار ماهی بار و ماهی
شدی بد خواند آنم کین چه کین است   اگر کابین معشوقان چنین است

مرا تا پیش رنجانی که خاموش   چه دریا پیشتر بیرون کنم جوش
مکن چندین جراحت دل تنگ   دل است این دل نه خار است و سنگ

مزن تا پیشتر گویم که بشتاب   شوی والین چو شاگردین تاب
بکام دشمنم کردن نه نیکوست   که بدکاریست دشمن کامی دوست

بده یکره چون گفتار من راست   مکن کاری که در کار من آراست
برغم دشمنان بنواز ما را   نهان میسوز و میساز آشکارا

بشو انگیختن چندین مکن زور   که شیرین تلخ باشد چون شود شور
مکن چیزی که شیرین سست کار است   که شیرینی بچیزی سازگار است

ترا در ابر حسنم چو مهتاب   که خونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروز زنده بودی   چو در دست آمدی کی زنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش   چو نزدیک آمدی خود هستی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد   زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر روزی بود با زخمه هم پشت   نه یکسان بود یاز دستی ده انگشت
توانم من که زینجا باز گردم   بیار از تو یکی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم   نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین باز لب را   که در گفت آورد شیرین رطب را

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز پسته پرده عناب برداشت
جهان کز لعل مرجان آتش داشت

عقیق از لؤلؤی نازک برانگیخت
گهر سفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
به تو آراسته هم تاج و هم تخت

به نیروی تو بر بدخواه پیوست
قلم را پای باد و تیغ را دست

به بالای تو دولت را قبا چست
به بازوی تو گردون را کمان سست

زیادت باد بخت و بختیاری
که پشتی دادن پشت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش
شکر گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی
تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشق جز کار آن کس
که معشوقیش باشد در جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن غریب مرده را یاد

بیکساعت کنی پرتیز دیده
ندا از شیرین جز آوازی شنیده

مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود آن جهانی

زده دیدم هزار آزرم دلسوز
که نشنیدم بپای از دیگر روز

مرا خاری که گل باشد در آن خار
به از سروی که هرگز ناورد بار

ز آهن بر سر کردن ستوهم
به از زرین کمر بستن بکوهم

بسی کردی مرا دستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند

جهان تلخی که شیرین کرد روزش
چو عود تلخ شیرین بود سوزش

چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا تنگدل بر
ستم چون کوه دارم سنگ بر سر

بزندان مانده چون آهن به سنگ
دل از شادی و دست از دوستان تنگ

سپاه آتشگل را تنگ بسته
که با دیوانگی صعب است گشتی

چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی ناید از دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشانم

همان انکار کاید تند بادی
ز باغت برد برگی باد آید

مزن بالاسب خفته پیش در گرد
تو رخت خویشتن بردار و برگرد

من انگیست مانده‌ام در آتش تیز
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافور بیزست می نماید
هوای ما اگر سر دست شاید

چو ابر از شور بختی شد نمک بار
دل از شیرین شورانگیز بردار

چو دادار کهن شب را چو خفاش
چو باز و جره خود تیز پا باش

شد آن افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی

شبیهی زان شکار تو نماندست
دگر تازی ندانی چون نماندست

نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکر کاری و طنازی ندانم

فلک را طنز که کوس من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر بگیرد
ز دست گر صبح باشد در نگیرد

بر دگر از بیج رودی در شکنجه
دگر موی که موی بر شکنجه

اگر صد خواب بوسه دادی ازبری
همانا تو همان عیسی دلی خر

از آن دل میزند تکبیر چون میغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

بدین دیلم گیاهی بر گزیدی
سپر بفکن که تا زو بین خریدی

به رقص زند در کسب افروزی خویش
نشاید خورد بیش از روزی خویش

گره بر سینه زن زین پنج و شش
ادب کن شیوه را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرین لبان خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آمد از دست

یکی را تلخ تر گر یا نم از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلامم گر کنم تلخی چه باکست
گلاب آن به که طعمش تلخناکست

ببیند قاتلم بگذارم از دست
که از بوسیش بجانی سالهاست

چو نام من به شیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی کردنم تر خار پشتی ست
بسا نرمی که در زیر درشتی ست

گهر در سنگ و خرما هست با خار
در ویران در خرابی گنج بسیار

تحمل را بخود کن رهنمونی
نه تا آن حد که آرد خود زبونی

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
چو بیحد شد چو بیحد چون توان کرد

چو خرگوش افتد اندر بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز کنجشکش لگد باید کشیدن

شتر گربه چرا ماند نظارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران پنجه و دندان نماید

سگان قیمتی که وحشت ساز کردند
ز یکدیگر بدندان باز کردند

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و رای خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن
به نور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

به بینایی که نرگس را نظر داد
خرد را جان جهان را پرورش داد

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خوابش در نگیرد

که بی کابین اگرچه پادشاهی
زمن برنایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افشاند گنجی را که دریافت

شباهنگام کآهو سوی ختن کرد
زبان بشکست و خود را الکن کرد

گفتار در خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

هزار آهو بره لبها پر از شیر
بدین سبزه شده آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه دریده
عقاب یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطره‌های برف باران
شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازید
ز برف از زیر پا دل میگدازید

بزیر خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره خنگی بسته شبدیز

زبانش موی شد در پیچ ردے
بسنگین مویه در گرفت موسے

بسی نالید تا رحمت کند یار
نبیند فرصت نشاط یک نکته کار

تبیرش گرچه هردم تیزتر بود
چو آتش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور برگشت

فرو میراند چون بیمار خیزان
ز دیده بر فرس سیماب ریزان

سر از بس ماندگی شد باد در پیش
ره بیخویشتن بگرفته در پیش

نه پای آنکه راند اسب را تیز
نه دست آنکه بر دارد شبدیز

سر تنگش راه را زه توشه بسته
ز مروارید برگل خوشه بسته

بدان حیرت که او رخ کرد زین راه
پدیدار آمدے با کوه یا چاه

مگر بودی درنگم را بهانه
بماندی زخمم این جا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر روی می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریده ابر سیاه از روی گلشن / برآمد ماهتاب سخت روشن
نشستند نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل بر جهان نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت برنمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفتند خسرو ماند و شاپور

گفتار در شکایت آمیز کردن خسرو با شاپور

بصنعت هر دم آن استاد نقاش / بره نقشی دگر بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در نخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / دران تلخی مبین کاندر زبانست
بود شیرین که شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین بجور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
اگر شیرین شکر بیکار دارد / رطب دانی که سر با خار دارد
فلک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
بسی بی‌شرمی نمود آن ناخداترس / چو زن گستاخ شد کجا شرم و کجا ترس
کله چون نازنینش بنهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
بزیر ناردان گستاخ میزد / بپاره سروبن را شاخ میزد
نه از سرما نوازش گرم کردش / نه دل زان سخت روی نرم کردش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود / یکایک عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نباید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت و بابل شد جمالش / دگر سرهنگ هندو گشت خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم / فسون هر دو را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبائی فرو بست / من غمخوار میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او / نه پذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید / شکسته مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست / از و شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست
بدریا غرقه گشتن همچو ماهی / ازان به کز دروغ زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک یابد / کسی کز خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگریزه کان کنم کان / چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید بلکه جان دادن بشوخی / که نشنیده کلاغش بر کلوخی
بناخن سنگ بر کندن بکهسار / به از حاجت بنزد ناسزاوار
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاوس طاوس

مرا شیرست در عالم نه کرگی　　گوزنی چون کند با من بزرگی
چو بر شاپور محرم راز بگشاد　　زبس نکرت زبان تکبیر برداد

جواب دادن شاپور به خسرو

نخستین خاک را بوسید شاپور　　پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن　　جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد　　میان ناز و وحشت فرق باشد
نه شیرین خود همه خوبان جهانی　　ندارد لقمهٔ بی استخوانی
گرت سر گردد از صفرای شیرین　　ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین ازین صفرا خبر داشت　　که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار　　گرت صفرا و سوداییست بگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری　　چنان کز سنگ سنگی وز شیر شیری
بکو راز نیکوان نتوان بریدن　　بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان همی باشند بدخوی　　عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
خبه بادر بود عادت چنین است　　کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار　　کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیم است　　چو یار آبی بود زخمش سلیم است
رهائی خواهی از سیلاب اندوه　　قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی　　اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بیار کامت بناکامی بر آید　　که بوی عنبر از خامی بر آید
بران مه ترکتازی کرد نتوان　　که با مه دست بازی کرد نتوان
ز لشکر خرد در اندیشه شتاب　　گر از بالست فرود آید چو مهتاب
اگر ماروزن از یکسخن در آید　　که گر در بندی از روزن در آید
تو پنداری که او زین قصه دورست　　نه دورست او مگر لختی صبورست
گر از کوه وفا سنگی در افتاد　　ترا بر سایهٔ او بر سر افتاد
دگر خاری ز وحشت حاصل آید　　ترا بر دامن او را بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید　　که شب آبستن است آخر چه زاید
همه وقتی نباشد کامکاری　　گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت　　نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرکار گردش ساز گردد　　بگردش گاه اول باز گردد
هر آن ابلق که او توسن کند رام　　کند آهستگی با کره خام
بصبر از عاقبت جای رساند　　که بر دری هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته　　که صبر آمد کلید کار بسته
کشاید بند چون دشوار گردد　　بخندد شمع چون شب تار گردد
امیدم هست کین سختی سر آید　　مرادها بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد　　خرابی را بر فق آبادی کرد
ز دولت بر رخ نقره خال میزد　　چو اختر میگذشت این فال میزد
همان صاحب سخن پیر کهن سال　　چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ　　بدان میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد　　ز دست دل بسر بر دست میزد
هوا را لبته کرد از آه بریان　　زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند　　بهر دمی سرشکی تازه میراند

گفتار در پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد — دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد — ازان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون برکشید آن تنگ تنگی — فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
بردن آمد بران رخش خجسته — چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش — شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
شگادر در ره باریک می راند — خدا را در شب تاریک میخواند
جهان بپاسش در گیتی نوردی — سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآئین غلامان راه برداشت — پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو — جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته — حمائلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خورد مهتاب گشته — ز پا افتاده مست خواب گشته
زدرگاه ملک میدید شاپور — که می آید سواری برکرانه دور
بهم در شد در آن نظاره کردن — ندید الا ست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می دید شاپور — که می آید سواری برکرانه از دور
بافسونهاد ران تابنده مهتاب — ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
بردن آمد سوی شیرین خرامان — نه کرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی — پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد — وگر باز آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت — سبک خود راز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش — فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جهان نازنین زد — کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت — که بارا توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش — بلفظ درفشان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو رفت از پیش — حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن — خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانهای خام گفتن — سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند — دلم در بند غم یکبارگی راند
چنان در کار خود بیچاره گشتم — که منزلها ز سیر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری — کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند — مرا در دست بدخواهی نیفگند
چو این ناخواسته برخواست آمد — بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را بتو بی بیم کردم — برآمد را به تو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد — جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی — نگوید کس راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را نبینم — جمال جان نوازش را نبینم
دوم حاجت که چون یابد بدین راه — بکابین سوی من آید شهنشاه
گر این معنی بجا آورده خواهی — بکن ترتیب تا نارد تباهی

وگرنه تاره خود پیش گیرم / بسر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد پند رفت کارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو کودک داشتی خسرو بهیسا / بر آسوده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را لبان پاره نور / سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن کاخ / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طرف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / جهان را فروخته چون نرگس ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته چون بختم تو بیدار
با قبال تو خواب خوش دیدم / کز آن شادی ز گردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چه باغ آنک عجب باغی دل افروز / نسیمش تاج خواه باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه ها نغز / دلارای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان بر زلف معشوق
بهشتی رسته از هر میوه زاری / بشکل طوطی هر شاخساری
گلشن صدکان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد ناز کرده
گیاهش بر سر سبزه پدیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی چشیدم / بخواب خوش درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ
چراغم را نبود شمع هستبا / سخن تعبیر تا چون باشد این خوا
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور
برون آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلس نو / بجای سال خورده نرگس نو
چو از مشرق برآمد چشمه نور / برانگیز دزد دریا گرد کافور
می کافور بود در جام ریزیم / وزین دریا دران کشتی گریزیم
رخ شاه از طرف چون لاله بشکفت / چو نرگس بنشاط این سخن خفت

گفتار در عشرت نمودن خسرو و مجلس داشتن با شیرین

سحرگه چون برون شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید
درآمد زردی از مشرق سپیدست / عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با دیو بود کوهی بکاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده بد خلایق دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمائل / درو درگه شده زرین شمائل
ز هر سو دیلمی کرده لبیسوق / فرو هشته کله چون جعد معشوق

بدامینه سراپرده سپاهان | حبش را بسته دامن در سپاهان | سپاهان حبش ترکان چینی | چو شب با ماه کرده همنشینی

صبا را بود در پائین او رنگ | ز تیغ سنگ چشمان ریگ در سنگ | طناب نوبتی تکمیل در میل | نوبت بسته بر درپیل در پیل

ز کرد کهای دود را دور بسته | نه خورشید چشم از دور بسته | درین کردک نشسته خسرو چین | دران دیگر نهاده شور شیرین

بساط شاهوار افکنده زربفت | که گنجی بود هر تاری که زد رفت | ز خاکش باد را گنج روان بود | مگر خود گنج باد آورد آن بود

مسادی جمع کرده بهر ایوان | برون کرده ز درنا محرمان را | نمانده در حریم پادشائی | وثاقی جز غلامان سرائی

اورنگ در ندیمان خردمند | نشسته بر سر کرسی تنی چند | نهاده توده توده بر کرانها | ز یاقوت و زمرد نقل دانها

لبالب کرده ساقی جام چون نوش | پیاله پر کرده مطرب خر در گوش | نشسته باربد بربط گرفته | جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز | ز خرخر ختم دلها را نشسته ساز | زده در دل گره بر عود می زد | که عود از دست بربط دود می زد

همان نغز داغش در جرس نشست | که موسیقار عیسی در نفس داشت | ز دست هر کسی بربط غنچه | مکلل کرده از عنبر ترنجه

ملک را در نشاط افشار در شست | که را افشردن بردن سنه زانگشت | چو بر زخمه نگندا بر بشم ساز | در آورد آفرینش را باواز

نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیم خاص خسرو سخت سنگی | از دو خوشگوتری در لحن پرداز | ندیدند این کو شر شت ارغنون ساز

زد لها کرده بر مجمر فروزی | بوقت عود سازی عود سوزی | چو بر دستان زدی دست شکرریز | بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

ز رود آواز موزون او بیا درد | غنا را رسم تقطیع او در آورد | نوا هایی چنان چالاک میزد | که مرغ از درد پر بر خاک میزد

چنان میسالخت با هنا موزون | که زهره چرخ میزد گرد گردون | جز او کافر دون شمر داز زهره خودرا | ندادی باربد کس بار بد را

دران مجلس که عیش آغاز کردند | بیکجا چنگ و بربط ساز کردند | نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ | بهم در ساخته چون عود با رنگ

بهوای نوش دار از چرب دستی | کداز شیرین بد و شیرینی بست | ز نرم شان غبار از گوش می برد | یکی دل داد و دیگر هوش می برد

بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان را بشهر گستاخ کردند | ملکرا مود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبک خرامان

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور | شدند آن دیگران از خیمه گه دور | سر تاری باربد لحن نکیسا | جبین زهره را کرده زمین سا

سه تای باربد دستان همی زد | بهشیاری ره مستان همی زد | نکیسا چنگ را خوش کرده آواز | فگنده ارغنون را زخمه در ساز

ملک هر دو جان انداز میکرد | در گنج و در دل باز میکرد | چو زین خرگاه گردون شد شاه | بر آمد چون برخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شاپور | ز کنج پرده گفت آن لعبت جان | کزان مطرب یکی را نزد خوان

بدین در گه نشانش ساز در چنگ   که تا بر سوز من پردازد آهنگ
بجسب حال من پیش آورد ساز   بگوید آنچه من گویم بپرداز
نکیسا را بدان در بر دشاپور   نشاندش یک دو گام از خرگه دور
کزین خرگاه محرم دیده پردوز   سماع خرگهی از نی بیاموز
نوا بر طرز این خرگاه می زن   رهی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست   ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود   بمستی شد ز آتش باغی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد   کدامین ره دو دستان را نوازد
بجوش چنگ و ابریشم ساز   فکنده حلقه های محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ   غزل گویه کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش   غم دل گفت کاین گو مندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست   فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید

بخسب ای دیده دولت زمانی   بجز گر خوشدلی باید نشانی
برآ از کوه صبر ای صبح امید   دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند   کلیدی خواه و بگشا زین در این بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی   رها کن تا توانی ناتوانی
بیا ای برآرای دوست دستی   برانگیز لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست   نگارا رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی   نه زین جانباز تر بینی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی   توانم کرد بر آتش کبابی
دگر جلاب دادن را نشایم   فقاعی ز آب دست آخر گشایم
دگر نقشی ندانم دوخت آخر   سپند خانه خواهم سوخت آخر
دگر چیزی ندانم در نشاندن   توانم گرد ره از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک   که من خود اوفتادم زار و غمناک
چو مه در خانه بردشمیت باید   چو زهره در برجنیبیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی   پرستاری کنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چون نی زار رویم   چه میدانی دمی پیشت بگویم
غریبی چون بود غمخوار مانده   ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده   ز عالم رفته و عالم ندیده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد   نه بختی کز غریبان شرم دارد
چو خاک آماجگاه تیر گشته   چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان برباد داده   به بیداری بدین روز اوفتاده
مثل زد غرقه چون مرد بی رخت   که باید مرده را نیز از زمین رخت
زبی کامی دلم تنها نشین است   بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید   بسازم تا ترا کامی بر آید
جگر تلخ آمد آن آب از وجودم   که وقت سوختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوز بزرگست   که سود کاسدان هیچ و بزرگست
نخواهم کرد بر تو حکمرانی   اگر زین بهتر گردانی تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز   ستای باربد برداشت آواز

نوا را پرده عشاق بربست / در افگند این غزل چون عاشق مست

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت / باهنگ عراق این پرده برداشت

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم / بهشتی بر در باغی گذشتم

بهار شکبو دیدم در آن باغ / بچنگ زاغ در خون چنگل زاغ

گلی صد برگ با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری بعقد دربسته در من / حصاری قفل او نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از بام بترش / ز هر میوه درختی در بهشتش

ز چندین میوه اسیبی تازه تر / ندیدم جز خمار خشک بر سر

پری رویی بمن در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

نه پنداری دماغم هست رنجور / که از خاطر نمیگردد پری دور

دگر خسپم ز مغزم برزند تاب / پری دارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پری شد نسبت گنج / درین ویرانه زان بنهفته چون گنج

گران گنج آرم از ویرانه بیرون / بتاجش بر نهم چون در مکنون

بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدرد افگندن آن زلف سرکش / که چون دود افگنانم من در آتش

ببانگ نوشش کز شور خلخال / در آرد زاهد صد ساله را حال

برازنده دیبای نهدش / بمروارید شیرین کان شهدش

بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج

بنازش کز خیانت بی نیاز ست / بغدرش کان بسی بهتر ز ناز ست

بطاق آن دو ابروی خمیده / مثال راد طغرا برکشیده

بآن مژگان که چون بر هم زند نیش / بخنجر نیش دل هاروت را ریش

بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمک کردنش هم در شود دور

بدان عارض کزو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قلعه اش کمندست / بچو مه در قامتش بالا بلندست

بمار افسائی آن زلف آن دوش / بچنبر بازی آن حلقه در گوش

بمشکین دانه آن خال چو مشک / که بر چین زد تبرکی لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بآن سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی دو دانه لولوء تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکر خند

بچاه آن زنخ در چشمه ماه / که دل را آب از آن چشمه ست آن ماه

بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق کرده است از آفتابی

بآن سیمین دو نار نرگس افروز / که نادان بسته از نارنج نوروز

بقند تهای سیمینش در انگشت / که قاقم را بر شک خویشتن کشت

بآن ساعد که از بس رونق آب / چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بآن نازک میان شوخ اندام / و لیکن خوشه از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بیش ست / بدو سوگند من بر جان خویش ست

که گر دستم رسد کارم پرستش / درون جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رودبار بدین پرده پرداخت
نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

دران پرده که خوانندش حصاری
چنین بکری برون داد از عماری

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
برافکن سایه چون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردنی چون او نیابی

اگر گردن کشی کردم چو شیران
رسن در گردن آیم چون اسیران

ندارد جای پیلان خانهٔ مور
نباشد پشه با سیمرغ همزور

بجان آوردن دردشنیده منگر
بجان بین کادریدم دیده برگر

بعذر آوردن چندین گناهم
اگر عذری بهست آرم بخواهم

بچهره خاک را چندان کنم گرم
که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه
که صاحب طالع پیکان بود ماه

زجوش این دل جوشیده با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو

دهانم گر ز خوری کرد یکناز
بخورده در میان آوردمش باز

دگر چشمم به تنگی ترکی کرد
بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

دگر زلفم سر از فرمان بری تافت
هم از سرتافتن تادیب آن یافت

گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
بزنجیرش بگو چون در کشیدم

اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه دار از خط برونم

عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
بمروارید دندانش کنم ریش

کسی کو جز تو طارم کشد دست
بعشق از آب انگورش کنم مست

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

رطب چینی که با نخلم ستیزد
ز من جز خار هیچش بر نخیزد

کسی کو با ترنجم کار دارد
ترنج آسا قدم بر خار دارد

نگنجد آسمان در خانهٔ من
دو عالم در یکی ویرانهٔ من

سپهری کی فرود آید بچاهی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی

در آنحضرت که خواهش را قدم نیست
شفیعی بایدم دان جز کرم نیست

دهم چندان زمین را بوس بر بوس
که بخشایش برآرد کوس بر کوس

بسا ملت را برخ چندان خراشم
که از خاک آبرویی بر تراشم

من آن پیکم که طالع ماه دارم
چو پیکان پای زان در راه دارم

بریدم تا پیامت را گذارم
هم از گنج تو دامن را گذارم

زبان گر بر زد از آتش زبانه
نهادم باد و لعلش در میانه

خمم آید دم گر زه بر کمانست
بزن تیری ترا گر آن کمانست

دگر غمزم بمستی تیری انداخت
بهشیاری ز رنگت توتیا ساخت

چو شمع سر بر آوردم درین در
نهادم جان بخود چون شمع بر سر

دگر گیرد خیالت کار من سست
بآب دیده دامن گیرمش چست

من آن باغم که میوه کس نچیدست
درش پیدا کلیدش ناپدیدست

جز آن لب کز شکر دارد دهانی
ز بادامم نیابد کس نشانی

بر آنکس چون دهان پسته خندم
که جز تو بسته بگشاید ز قندم

دهانی کو طمع دارد بسیبم
بموم سرخ چون طفلش فریبم

اگر خود آفتاب آید دگر ماه
بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا این غزل را چون بگفت / سرای باربد با ساز شد جفت
نسیم دست بیابد دوا غم / خیال گنج می بیند چوا غم
که این آب خوشش دارد چنین جوی / که این باد را باشد چنین بوی
ز ریحان جهان خود دور کشم دست / که ای مستور بودم آنزمان مست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مگر بر گذشت آهو سحرگاه / که در دزدانه بر طرف خرگاه
مگر وی ماه کرداردی بهشتی / که زین دوزخ پدید آمد بهشتی
مگر شب بند شد آفاق تیمور / که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین هست خسرو / که میوه بهاری تازه از نو
مگر شیرینی شیرین در آمد / که ناگه شوری از خسرو برآمد
مگر عناب شیرین شد شکرریز / که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر دولت شدن طالع ز خورشید / پرافشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سرو دگر طارم سر برآورد / که مارا سر بزرگی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که مارا رخنه بر منظر افتاد
مگر باماست آب زندگانی / که مارا زنده دل دارد نهانی
مگر باز سفید آمد فرادست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خیمه در ما اثر کرد
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
مگر اقبال شمع نو برافروخت / که چون پروانه مارا بال و پر سوخت
چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر پیمان خود کرد اینهمه ناز
بدشواری تواند رفتن از دام / که بود آنگاه توسن آن زمان رام
بجوای دولت آن رنگ پری را / که بازآرد بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت هست نکوئیست / بگویم راست عمری راست گوئیست
منم چون خوشه گندم دروده / مرا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم
ندارم نیم دل در یاد شاهی / ولیکن در دو دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت گشتست روحم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گریه از غم چون نگرید / که این بیدل از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران جان نترسد / که این کافر ز هجران نترسد
چو بستی زلف تو بیدل بود دستم / دل خود را بزلف یار بستم
بخلوت بالبت دارم شماری / وزینم کردنی تر نیست کاری
چه فرمائی کمر بندم بدین کار / گرت باریست تا بربندم این بار
گرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
وزان حقه که جز مرهم نیاید / بده زانچه از بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکاتی
چو برزد باربد زین سان نوائی / نکیسا زد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز خوشرنگ / بنورد این غزل درساخت با چنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم / بغارت توتیای چشم دردم
تو خوش شد دل دماغ مشک بیزم / ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ چشم را خشنده باغی

چو می خوردی که روییت نوبهار است　　دران مینو که آبی سازگار است

جمالت چون جوانی جان نوازد　　کسی با جان جوانی در نبازد

تو نیز از آینه بر دست یابی　　ز عشق خود دل خود دست یابی

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بهین آیینه چین ای بت چین　　که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی آیینه بر کف چهره گیرد　　که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا خود آینه چشم منست بس　　که ننماید بجز تو صورت کس

اگر در آتش دور آب سیمم　　همانم بهر گیتی ناب سیمم

بدان دادم که او آزاد سرست　　که بی تو عمر شیرینم چو زهرست

تبرک بیدلی گفتن دلت داد　　ازین رحمت که رحمت باد رسته

تو بر تریاک من از زهر جانسوز　　ترا این روز دانگه من چنین روز

گمان بردم که چون مستی پذیرم　　دران مستی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از دستی بدستی　　گرفتی دست لیکن پای بستی

بس این یاران خنجر در آزار گشتن　　جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری　　مزن بر سینه نی بنواز باری

حدیث بی زبانی بر زبان آر　　میان در رشته راز و نیاز آر

نه بی رنجی کشیدم بر درت رخت　　که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کیم کز حصن پولاد　　چراغی را برون آرم بدین باد

ترا گر دست بالای پرستم　　بحکم زیردستی زیردستم

مشو در خون چون من زیردستی　　چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چو داری از جمال خویش مهجور　　رها کن تا ترا می بینم از دور

جوانی را بیادت میگذارم　　بدین امید روزی میشمارم

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ　　بنامم و بی بر ناله چنگ

ببازی من سر زلفت بگیرم　　چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل می گونت شوم مست　　نجنبم تا قیامت بر یکی دست

من [illegible] طاقت　　ندارم بیش ازین تاب فراقت

تو دادم عنان کارسازی　　تو دانی گر کشی ور می نوازی

به پیشت کشته و افکنده باشم　　ازان بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این پاره بر چنگ　　ستای باربد برداشت آهنگ

بآواز حزین چون عذرخواهان　　روان کرد این غزل را در صفاهان

مرا در کوی تو ای شمع نکویی　　فلک دانه پراکنده است گویی

اگر چون گوسفندم میبری سر　　بپای خود دوان آیم بدین در

دلم را میبرد اندیشه این است　　مسیحا جز بلا را پیشه اینست

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

تنی کو بار این دل بر نتابد　　بسر بازی غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور　　نباید دل گر از خدمت شود دور

بسی کوشم که دل بردارم از تو　　که بی وقت ندارد کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت برگرفتن　　نشاید دل ز یارت برگرفتن

بدان جان کز چنین صد جان فزون است
گر جانم بتو در غرقاب خون است

بدان چشم سیه کآهو شکار است
گر آهوی تو چشمم را غبار است

فرو ماندم ز تو خاکی و نومید
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز نور بخت تنها
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم بیش ازین چون ماه در میغ
تو دانی و سر اینک طشت با تیغ

چو در ملک جمالت تازه شد رای
عنایت را مثال تازه فرمای

بعمری گر بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای خود بست

پس از عمری که گردم دیده جایت
کم از یک شب که بوسم خاک پایت

مرا فرخ بود دریکی تو دیدن
مبارک باشد آوازت شنیدن

تنوری بر فروز افسرده را
ببوسی زنده گردان مرده را

چنین دان گر لبم پر خنده گردی
که بشکر مرده را زنده کردی

خلاف آن شد که از چشمم نهانی
چو از چشمم جدا آب زندگانی

خیالی کآفرینش کرده اوست
ز تن تا جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز رای دل افروز
بروز آید شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد باربد دید
ز دست عشق خود را کار بد دید

نوایی برکشید از سینه تنگ
بچنگی داد کاین در ساز با چنگ

بزن رایی که شه بی راه گردد
مگر کین داوری کوتاه گردد

نکیسا در ترنم جادوی ساخت
پس انگه این غزل در راهوی ساخت

گفتار در سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز
که شب رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با آهستگی چند
شتابست این بآهستگی چند

زیاری حکم کن تا شهریاری
ندارد هیچ بنیاد استواری

بروزی چند با این سست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی

بسا تا به که ماند از طرگان سرد
لب ساکبا که سکبان کرد و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب بنوشم
امان باشد که فردا باز کوشم

چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کردن امشب سازگاری

جهان بسیار بازیها نمود است
جهان نادیده جانان چه سود است

بهاری داری از وی برخور امروز
که هر روزی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید آدمی زاد
چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کز و گل آب خیزد
گلابی گر گذارد گل بریزد

دران حضرت که نام زر سفال است
چو من کس در حساب آرد محال است

لب یا دانگه قطره آب
رخ خورشید وانگه کرم شب تاب

چو بازار تو هست از نیکوی تیز
کسادی وا چو من مرغ برانگیز

بجز کالای کاسد تا نیابی
بکار آید ترا روزی چه دانی

درستی گرچه دارد کار بایی
شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بوزن افزون عیار است
قراضه ریزها هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی
وصال تست انگه زندگانی

چو باید رفت بادی در سر تو
چه باید مرد یا جی در بر تو

به بیناسی ز تو راضی است گوشم
بر آیم زین اگر چون پیش کوشم

شدم در پای عشقت رفته از دست / که زحمت خورده و تنها شده مست
من آن ماهیم که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم به شمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
به هر لحنی که اکنون میزنم دم / چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون آهم افتاد / چو برق از دیده بیرون خونم افتاد
چراغ از دیده چندان نور پوشد / که دیگر روغن از آتش بجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسه گهی دردت ستانم

بجنبانم ترا من میخورم ناب / که من سرمست خوش باشم تو در خواب
به هر زلفت به گیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم

در آغوش آنچنان گیرم غمت را / که نبود آگهی پیراهنت را
چنان بر نقش دل دارم نگینت / که از دستت ندانم آستینت

چو لعبت باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
اگر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خارم گلی از سر برآید

نشینم در بر تو خرم و شاد / دعاگوی تو باشم از غم آزاد
ز یزدان دولتی خواهم شب و روز / مگر باشم به بیدار تو فیروز

خدایا زین به پیروزیم گردان / چنین بهروزی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان / توی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت / سرشک باربد آبی بر او ریخت

به استادی نوایی برد بر کار / کزو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک کرد آن خیال را / همی زان لحن بر گفت این غزل را

بجنبانی صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم به هر جرمی که کردم

گفتار در سرود گفتن باربد از زبان خسرو

اگر گفتم هرچه من کردم گناه است / نه آخر آب چشمم عذرخواه است
قلم در حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم به تو بی خوابیم را

سگم وز سگ بتر پنهان چه گویم / اگرت جان از میان جان نجویم
نصیب من ز تو در جمله جستی / سلامی بود و آن هم از بلستی

اگر مردم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت
اگر گفتم دل ز عشقت خون کنم خون / وفا در دل نداری چون کنم چون

نداری دل که آیی در کنارم / و گر داری من این طالع ندارم
ازین پس ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانه چشم جایت / بدیگر چشم روبم خاکپایت
درین تب گرچه بر نارم فغانی / نگرم پرسی ندارم هم زبانی

ز تو بدروزیم خوانند گویم / مرا این بس که من بدروز زادیم
نمائی گر غمت غمناکم ای جان / نگوئی من کدامین خاکم ای جان

اگر تو را بینی لیکن دل خراب است / رضای دوستان هین صواب است
مرا گر روز در روزی رفت بر باد / ترا هر روز روزی از روز به باد

تو بر من تا توانی ناز می ساز / که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو گر سازی دگر نه من بر آنم / که سوزم در غمت تا بیتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
دگر جان میدهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم زان نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی
سبب آن شد که در لب نوش داری / بگفتن مرده را بیهوش داری
خلافست آنکه فرهاد از گفتار / بیفسردی که افتادی چنان زار
تو چون فرهاد را کشتی به تیمار / مرا زین بهتر کت تیمار میدار
تو دانم آن که صحبت جاودانست / من ار مانم دگر نه باک از آن نیست
چو بر زد باربد در چنگ رودی / بدین تیزی که من گفتم سرودی
دل شیرین از آن چه بی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل یاسوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / تسلی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساختی ساز / هم آهنگیش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بگوید راز گوید / بدو کوه آن حکایت باز گوید
ازین سو سه ترانه برکشیده / وزآن سو شاه پیراهن دریده
چو زیشان از دو عاشق آه برخاست / صلا مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / بجز خسرو سرا را کرد خالی
بدان آواز خرگاهی پر از جوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش
درآمد در زبان شاپور هشیار / گرفتش دست گفتا جان نگه دار
اگر چه کار خسرو شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
بس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آواز است از رشک دهن کبود
حکایت برگرفته شاه شاپور / جهان دیدند کیخسرو در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه

گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه درافتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر او را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که بر پای
بر آن خدمت که یارش ساز میکرد / مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی برآمد
از آن آتش که در خاطر گذر کرد / ترشروئی بشیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد باز دل تنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بر امروز / بنام نیکی در وان دل افروز
کنون ترسد که طاق دستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / برو رحمت نیارد جز به پیوند
لبی سوگند خورد و عهد ها بست / که بی کابین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
دلی باید که چون در جام ریزد / کز دست آنزمان آن برنخیزد

یکی امشب شادمان با هم نشینیم / برے یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده بر گشاد آنگاه پروین
کنیزانش بخواصے در آمد / سر زلفش برقاصے در آمد
خروش زیر و بم را تاب داده / سماع مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح در دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون توانند باقی / که مه مطرب شد و خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده / کز اسباب غم صدها دور مانده
دماغ از چاشنی ها شکر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
کششها بدان رغبت که شاید / چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند او نا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرنده را پروین بر آمود
بمژگان دیده را بر راه میدوخت / شکر در مجمر خود عود میسوخت
گهی میسوز نرگس بر پرندش / گهی میبست سنبل بر کمندش
گهی مرغول جعدش باز کردے / ز شب بر ماه مشک انداز کردے
گهی سود عقیقش را به انگشت / گه آوردی ترنج چون سیب در مشت
گه از فرق سرش معجر گشادے / غلامانه کلاهش بر نهادے
گه از گیسوش بستی پرنیان بند / گه از حلقش نهادی در دهان قند
گهی بر ناز سیمینش زدی دست / که سیلر زبد چون سیماب پیوست
گهی گفتی تنم را جان توئی تو / گهی گفتی مرادر جان توئی تو
گهی دستینه از ساعد ربودے / بیاز دست بندش باز نمودے
گهی خلخالهاش از پای کندے / بجای طوق در گردن فگندے
گه آوردی فروزان شمع در پیش / در دیده در احوال دل خویش
دلش در مهر آن پاکیزه دلبند / بشاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستے / بشیرین مست ماند از شیر مستے
صدف میداشت در خویش را پاس / که تا بر در نسفتند نوک الماس
ز بانگ بوسه کز خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل ساز میکرد / سبوز این پرده آن ناز میکرد
بدینسان همنشین و ساز بودند / گهی در عیش گه در ناز بودند
برو آهنگ عشرت داشتندے / دمے بی خوشدلی نگذاشتندے
بشب نردی قناعت باختندے / ببوسه کعبتین انداختندے
شب هشتم که کار از دست شد / عروس دیوانه شهوت مست شد

گفتار در رفتن شیرین بقصر خسرو

ملک فرمود تا هم در شب آنگاه / ببرج خویشتن روشن کند راه
نشینند تا بسیج کینش آرند / چو مه در نعل زر نعلش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش / کز آن پس خدا داند صوابش
چو رفت آن نقد سیمین در دنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
ملک برگرد زرین بادبانی / نماند از بیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسود و ز می خوردن بیاسود

بفیض ابر سیمابی درخشی
جهان را زنده کرد از گنج بخشی

درآمد مرد را بخشنده دارد
زمین تا در بنار دربیا رد

نریزد ابر سیلی تو فیر دریا
نه بی باران شود دریا مهیا

نه بر مرد تهیدست ست باجی
نه از ویرانه کس خواهد خراجی

بشبی فرمود تا اختر شناسان
کنند اندیشه دشوارش آسان

بجویند از شب تاریک تا رک
بروشن خاطری روزی مبارک

که شاید جهد آن ماه دل فروز
ببرج آفتاب آرند آن روز

رصد بندان برو مشکل کشادند
طریق طالع میمون نهادند

بفیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت

جهان بست از مزیح یاره کردن
عجوز عالم از بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که حور از رشک آن چون موم بگداخت

آیین فرستادن خسرو جهت شیرین

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار اسپ مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار اختر ستاره چشم شبرنگ
که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار از لعبتان تا رستان
برخ هر یک چراغ بت پرستان

هزار از ماهرویان قصب پوش
همه زرین کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق و خزینه چند خروار
چو مشک آگنده از لولوی شهوار

ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود

ز طاووسان زرین صد عماری
بهر طاوس در کبک بهاری

یکی مهدی بزر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز تخت بیستون تا طاق کسری
جنیبتها روان با طوق و هرا

همه ره عرصه ترکان چون شهد
عماری بر عماری مهد بر مهد

زمین را عرصه نیزه تنگ داده
هوا را رنگ بیرق رنگ داده

شکر ریزان عروسان سر براه
قصبها شکرگون بسته بر ماه

بگرد فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی

ز پشت زین بر اسپان روانه
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو در نهاده لولو زر
زده بر لولو زر لولو تر

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

بجای فندق افشان بود بر سر
درافشان هر یکی چون فندق تر

بجای طره گل نافه مشک
مرصع لولو تر از زر خشک

گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

زهر کاسه که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

چنان کز بس درم ریزان نثاری
درم ریزد هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولت گاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
بهمان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه ها بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین هم مرا جفت است و هم یار
بمهرش که بنوازم سزاوار

زمین پاکست با این بهارے	که داند کرد از نیسان زنگارے
گر او را جفت سازم جای آن هست	بدو گردن فرازم جای آن هست

مے آن بهتر که با گل جام گیرد	که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت	بگاو آهن که داند سنگ را سفت

همه گرد از جبینها بر گرفتند	بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین	بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست	برسم موبدان کابین او بست
چو مهرش زر بمجلس خاصگی داد	درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد	بیاراید بدین آنگه که خواهد

نخست اقبال بر دوزد کلاهے	چو وقت آید نهد بر فرق شاهے

گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو

ز دریا در برآرد مرد غواص	بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب	صلا در داد خسرو را که دریاب

بجز کین جام باده نوش بادت	بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامے	فرستادش چو هشیاران پیامے

که جام باده در باقی کن امشب	مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی	که نتوان کرد با نقلی دو دستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود	کبابش خواه تر خواهی نمک سود
دگر چون بر مرادش دست باشد	بگوید مست بودم مست باشد

دگر بالای صد بکری زند دست	بهشیاری بدیگر کس کشد دست
لبا ستان که قفل خویش بگشاد	بهشیاری ز رو نتوان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را	بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن	جگرخواری نه شایست کردن

نوائے باربد لحن نکیسا	جبین تازه را کرده زمین سا
گهی با باربد گفتی مے از جام	بزن کامسال با دست نیکو فرجام

گهی گفتی بساقی نغمه رود	بده جامی که باد این جشن پدرود
ملک یاد شیرین تلخ باده	لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسے	بدینسان تا ز شب بگذشت پاسے
چو آمد وقت آنکاسوده و شاد	شود سوی عروس خویش داماد

چنان شد مست کز دیهیمش بردند	بجاے غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان گهے یافت	که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت	نهادش جفته شیرین تر از جفت
ظریفی کرد بیرون از ظریفی	نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او	ز نسل مادران وامانده او
چه گویم چون کسی گرگے تبهکار	نه چون گرگ کهن چون اژدهاکار

دو پستان چون دو خیک آب رفته	ز زانو در درازی تا گرفته
تنے چون خرکمان از کوژ پشتے	بر دو دستی چو کمتر از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه	چو حنظل هر یکے زهری بشیشه
دهان و غبغبهاش از شاخ شاخے	بگور تنگ میاند از فراخے

شکنج ابرویش بر لب فتاده	دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی غرفه بر روی بسته	نه دندان بلکه زرنیخ شکسته

مژه ریزنده چشم آشفته ناده
ز خوردن دست و دندان سفته نالنده
بعد از یوری پرستش آگاه
عروسانه فرستادش سوی شاه

بدان تا ستیزش را آزماید
که مه از ابر فرقی وانماید
ز طرف پرده آید پیر بیرون
چو یوزی کاید از نخجیر بیرون

گران جانی که گفتی جان نبودش
بدندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیکن این مایه بودش هوشیاری
که خوشتر زان رود کبک بهاری
کمان ابروان را زه برافکند
بران دل کاهوی فربه درافکند

چو صید افکنده شد گلبه تیر زد
دران صد گرگ روباهی تیر زد
کلاغی دید بر جای همای
شده در حد ملکی اژدهای

بدل گفت این چه اژدها پرستیست
خیال خواب سودای مستیست
ز بس شیرین شد این تلخی دو باشت
چو شیرین کز ترش رویی مرا کشت

دلی چون غول مستی رهزنش بود
گمان افتاد کان با در زنش بود
در آورد از سر مستی بد دست
فتاد از جا چو شیشه خورد و بشکست

بصد جهد و بلا بر داشت آواز
که مردم جان ما در چاره ساز
چو شیرین بانگ او در خوانده بشنید
بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده
بنام ایزد رخی هر هفت کرده
چگویم چون شکر شکر کدام است
طبرزد چه که او هم ناتمام است

چو سروی کو بود در دامنش نوش
چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
سر خورشید با خویش در کش
گلی از صد بهار مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی نقد بادی از جمالش
بهشتی پیکری از جان سرشته
دلی نام طمع بر رخ نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند
بخرمنها گل و خروار قند
بهاری تازه چون گلبرگ خندان
سزاوار کنار هوشمندان

خجل سوی ز رویش مشتری را
چنان کز نقش کبک دری را
ز خالش چشم بد را خواب رفته
ز دیده نقش او بر آب رفته

ز گرمی داری آن مشک چون سنگ
ترازوگاه زر میزد گهی سنگ
لب و دندانش از نور آفریده
لبش دندان و دندان لب گزیده

ز گوش و گردنش لولو خروشان
که رحمت بر چنان لولوفروشان
رخ از باغ سیبک روی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم میمی

نسیمش در بها همسنگ جان بود
ترازو داری زلفش همان بود
عقیق سیمش ز انگشت سنگ در مشت
کنار حرف او کس ننهد انگشت
نسیم

کشیده که دو مشکین کمندی
چراغ بسته در دود سپندی
بنازی تا لب بستان رسیده
ببوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش برابر شیر سرشته

سپید و نرم چون قاقم بر پشت
کشیده چون دم قاقم دو انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن
ز نازی زلف اندر تنش پیچیدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه گردنی بر دل سنان زن
خمارآلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد
ز دلها چون مفرح درد می برد
نگار شکر کدامین گل چه شکر
بدر و دوانده بس الله اکبر

فلک چون جلوهٔ دلخواه نو دید | تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت | دران مستی و آن آشفتگی خفت
عروسی دید زیبا جان درو بست | تنوری گرم جای نان درو بست
نهاده بر دهانش ساغر مل | شگفته در کنارش خرمن گل
شقایق با بنفشه در مناجات | شکر میگفت فی التاخیر آفات
خرد بار دی جانان ناشکیب است | شراب چفیان انی قریب
نه خوشتر زان صبوحی بود دیده | نه صبحی زان مبارکتر دمیده
پس آنکه عشق را آوازه دارد | صلای میوه های تازه دارد
گهی باز سپید آمد فرادست | تذرو باغ را بر سینه بشکست
گوزن ماده میکوشید با شیر | بر و هم شیر نر شد عاقبت چیر
نه بانگ نای مظلومان شنیده | نه دست ظالمان بر ور رسیده
برون پرداز دل پر درد او درو | برآورد از گل بی گرد او گرد
مگر شه خضر بود و شب سیاهی | که در آب حیات افکنده ماهی
بضرب دوستی بر دست میزد | دو بیرانه یکی در شصت میزد
نگویم در نشانه تیر می شد | رطب بی استخوان در شیر می شد
شده چنبر میانی با میانی | رسیده زان میان جانی بجانی
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبا روزی دگر خفتند مدهوش | بنفشه در بر و نرگس در آغوش
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند
ز دست خاصگان پرده شاه | نشد رنگ عروسی تا بهنگام
همیدون آن بتان نازپرورد | که با شیرین بکایک عیشها کرد

ز نور دیدن آن ماه دلفروز | شب تاریک شد تابنده روز
سحرگه چون ز بادت گشت بیدار | ببالین دید سرو یاسمن بار
ببند ملح گشته ساز کارش | شکسته پسته شیرین خمارش
دو مشکین طوق بر حلقش فتاده | دو سیمین نار بر پیشش نهاده
چو ابر از پیش روی ماه برخاست | شکیب شاه پیروز از راه برخاست
بخوزستان درآمد خواجه [illegible] | [illegible]
شد از دل تنگی چیدن بر آمد | چو گل زان گل [illegible] در آمد
گر از سیب سمن بر نقل سازیش | گهی بادام [illegible]
گهی از لبش طالع نیز پرواز | کبوتر تیز شد بر سینه باز
حصاری یافته چون نقل بر در | چو آب [illegible]
جگر بی کرد کز خازن خبر داشت | بیاقوت از عقیق [illegible]
خدنگ غمزه با پیکان شد جفت | به پیکان لعل [illegible]
چو تخت پیل شه شد تخته عاج | حساب [illegible]
طبرزد با نبات تش ساز میکرد | ز عنابش شکر با [illegible] میکرد
چکیده آب گل در سیمگون جام | شکر بگداخته در مغز بادام
نشد بر شاخ مرجان مهد بسته | بیکجا آب و آتش عهد بسته
شبا روزی به ترک خواب گفتند | بر وارید ها یاقوت سفتند
بیکجا هر دو چون طاووس خفته | که آهو خوش بود [illegible]
بآب غسل را تا دیب کردند | بنا بر عشق خانه ترتیب کردند
همیلا و سمن برگ و همایون | ز خاد ستها را کرده گلگون
ملک [illegible] | نشاندند آن [illegible]

برسم آرایشی در خورد شاهان کرد زگوهر سرخ واز زر زرد شان کرد
سمن برگی از برای یار بنهاد همیلا را که سیما یار خود ساخت
چو آمد دولت شاپور در کار در آن کشور عمارت کرد بسیار
ملک را کار از آن بیش خرمی بود چو دولت با مرادش همدمی بود
بنودی روز و شب بی باده دو جهان را خورد و باقی کرد پدرود
بخوش طبعی جهان میداد بخورد تقاضای عیش چندین ساله میکرد
چو موئیش دیدبان بر عارض آنکند جوانی را ز دیده موی برکند
چو در موی سیاه آمد سفیدی پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان ده تا که باشد یاسمن را چشم در خواب
شب چندان توان دیدن بیای که برناید فروغ صبحگاهی
چو بیماری دپیری راه گیرد چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
چو بر سبزه فشاند برف کافور زابر دگرد و باغ رنجور
چو کافور شوی گرد و جامه خام خورد مقراضه مقراض ناکام
سپیدی سطحی را گو مینه ریش که داری آسیای چرخ در پیش
بر آنکس کاسیا گرد می نشاند نماند گرد چون خود را فشاند
جوانی چیست سودائی ست بر سر وزان سودا تمنای میسر
جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد
جوانا دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر
غم از زنگی بگردانند علم را ندانم هیچ زنگی نام غم را
نشیبی سر که پیری بر سر آمد سیاه صبحگاه از شب بر آمد

همایون را بشاپور گزین داد طبرزد خورد و با داش نگین داد
پس آنگه داد با تشریف منشور همه مرز سپین با نو بشاپور
ز ترافنای که صحنش نور دارد بنا گوئید از شاپور دارد
جوانی و مراد و پادشاهی ازین بهتر بگو دیگر چه خواهی
جهان خوردن به پیکی خوشگوار ست غم کار جهان خوردن چه کار است
پس از یکچند چون بیدار دل شد ازان بیهوده کاریها خجل شد
نهیبی تا عدم موی امید است دریغا کان سگر موی سفید است
سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر دفی باشد کسی با مطرب پیر
چو باشد تندرستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی
هوای باغ چندانی بود گرم که سبزی بر سفیدی راند آزرم
چو گندم را سفیدی داد نگش شود تلخ ار بود سالی در نگش
بخار دیگ چون کف بر سر آرد همه مطبخ نجا کستر بر آرد
اگر در مطبخی با مشک و عنبر شود زین آسیا کافور پیکر
کسی کافتد بر و زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل آن کرد
چو پیری بر ولایت گشت والی برون کرد از سرای سر دوای حالی
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
بود در نیم عمر مرد نامی که مرد نیمه سی باید تمامی
سیه موی جوانرا غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید
سیاهی تو تیای چشم از آنست که فراش ره هندوستانست
زنیمه شد بنا گوشت کفن پوش هنوز از نیمه بیرون نادی از گوش

[illegible]

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت ‏ ‏ ز پیری در جوانی بس محن یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد ‏ ‏ جهان را عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت ‏ ‏ گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد چنگ باربد گوش ‏ ‏ گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز ‏ ‏ شدند این چار نزهتگاه پرویز
از آن خلوت گذشته یادش آمد ‏ ‏ خرابی در دل آبادش آمد
چه میدانست کز خاکی و آبی ‏ ‏ هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد ‏ ‏ به بدری چون رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خام است خیزد ‏ ‏ چو گردد پخته حالی بر بریزد
بنزهت بود با خسرو دل افروز ‏ ‏ سخن در داد و داد انش شد آغاز

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل

زمین بوسید شیرین کای خداوند ‏ ‏ ز رامش سوی دانش کوش یکچند
لبی کوشیده در کامرانی ‏ ‏ لبی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده از نعمت آباد ‏ ‏ خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد ‏ ‏ لگد بر شیر بندد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی ‏ ‏ دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانی ‏ ‏ زند تیر سحرگه بر نشانی
ندارد سود آنگه بانگ فریاد ‏ ‏ که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آئینه کاندر دست شاهان ‏ ‏ سیه گشت از نفیر دادخواهان
خدنگی کادل از پیوند کج خاست ‏ ‏ نشاید جز به آتش کردنش راست
چو دولت روی برگرداند از راه ‏ ‏ همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی ‏ ‏ خبر پیشش دهد باد خزانی
چو دور از حافظان میرد چراغی ‏ ‏ کشیدش پیش از آن بر دیده داغی
چو سیلی رنجبین خواهد به انبوه ‏ ‏ بغرد کوه ابر از سر کوه
تگرگی گر زند کشتی بر خاک ‏ ‏ رسد خود دلوی کشتیش بر افلاک
جهان سوزی بدست جور سازی ‏ ‏ ترا به گر رعیت را نوازی
کمر دولت چو باشد دیر پیوند ‏ ‏ رعیت را نباشد هیچ در بند
ز نسل خود جهان را طاق بینید ‏ ‏ جهان خود را باستحقاق بینید
ز مغروری که در سر نازکیست ‏ ‏ مراعات از رعیت باز گیرست
ز خون بر خاک مظلومان نوشتند ‏ ‏ که این بیچارگان آهی نشستند
ز خشم افلاک بر دادخواهان ‏ ‏ فتد سیلاب بر ایوان شاهان
تو اقبالی بر آرد دست ناگاه ‏ ‏ کند دست دراز خلق کوتاه
خلائق را چو نیکو خواه گردد ‏ ‏ باجماع خلائق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری ‏ ‏ سفیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را کارگر باش ‏ ‏ درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو زر بزر ترکیب سازد ‏ ‏ قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهی که بردند ‏ ‏ ز مال و ملک با خود چه بردند
بجای نال بدخواه تو باشد ‏ ‏ بنجتی تو ختر راه تو باشد
درین پرده آهنگ آنچنان ساز ‏ ‏ که دانی پرده پوشید راز
فرو خوان قصه دارا و جمشید ‏ ‏ که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی ‏ ‏ ز دانش میدهد داد نکونامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند — بامید بزرگش پیش بنشاند
بدو گفت ای بزرگ امیدان — مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم — همی با فکرت خود برنیایم

گفتار در سوال کردن خسرو از بزرگ امید

دلم از فکرت اندر چند چیز است — که آن ماند ز هر دانا عزیز است
تو نیز ای چشم بر سر آنها — نگفته است آشکارم آن نهانها
هر آنکس کز راه خویشم آگهی داد — شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج — که ای از بهر دولت بر دلت رنج
چه فرمودی به توفیق الهی — بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهان داور بپرسیدش که آغاز — چه باید کرد با من کشف این راز
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است — که آن جنبش بر دانا عزیز است
جوابش داد دانا بنده گانیم — ز راه اول پرده بیرون رانده گانیم
ز دانش راندگان ناید در این — نخستین را نداند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار — که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین جهان چیست — درو نقش جان و نور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین دوری میانداز
حصاری را کزین گنبد برون است — جز از ایزد نداند کس که چون است
هر آنچه آمد شدن این کوی دارد — درو دروازه دیدن روی دارد
بدان صورت که با چشم آشنا نیست — بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند — سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد — چه طرفه کو سخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب — بگو تا هر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست — جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم — درستی را برین قایم ندیدیم
بود اجستیم کاین صورت چه حالست — رصا ننمود کاین معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم — کجا خواهیم رفتن از کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز — نگر کی کشف رو با پرده میساز
که ره دور است ازین منزل که مائیم — ندیده راه منزل چون نمائیم
بجو زین سرگشتگان یابی رهائی — بدانی خود که چونی وز کجائی
دگر ره گفت کای دانای اسرار — چو در صافی و چون دریا گهربار
عجب دارم ز یارانی که خفتند — که خواب دیده را با کس نه گفتند
همه گفتند با ما در زمین آی — بگوید کس چنین رستم چنین آی
دگر ره گفت دانای نهانی — که نقد این جهانست آنجهانی
بگویم این ترنم را بدین ساز — مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد — دگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه از بیدار بختش — سوال زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد — چرا با ما کند در خواب ناورد
دگر جان ماند کز قالب جدا شد — بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوال است — دلی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید — نه بی پرکار جنبش دید شاید

چو از پرکار تن بیکار گردد ‌ فلک را جنبش پرکار گردد
دگر ره گفت گر جان هست حاصل ‌ به نقش کالبدها هست باطل
چو می بینیم بخواب این نقشها چیست ‌ نگهدارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت ‌ خیال مرده را باشد زیادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار ‌ در آن عادت شود فکرت پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی ‌ بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز ‌ که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نوری که پیش از صحبت خاک ‌ ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها ‌ بیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو در مرکز بگذری زین محنت آباد ‌ از آن ترسم کز آن هم نارید یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش ‌ تواند کرد امشب را فراموش
دگر باره بگفتش ای فرخ استاد ‌ تفکر چیست اندر آدمی زاد
جوابش پیر پرسش داد چون در ‌ که چون پرسید از حال تفکر
تفکر در عطیات الهی ‌ وسیلت شد بهر حاجت که خواهی
نمودی دانمودش کاسمانیست ‌ تفکر با تضرعهای جانیست
دگر ره گفت کز دور فلک خیز ‌ زمین را با هوا شد جنگ انگیز
جوابش داد کز بند پرستی ‌ ز تیغی و هوائی چند پیوسته
هوا بادیست کز بادی بلرزد ‌ زمین خاکیست خاکی هم نیرزد
جهان را اولین لطفی زمین بود ‌ زمین را آخرین لطف آدمی بود
دگر باره بگفتش کی خردمند ‌ طبیبا در آموزم کی پیوند
جوابش داد کای باریک بینش ‌ جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است ‌ خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا تا کم خوری خود یکه خواهی ‌ کم و بسیار نه کار و تباهیست
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست ‌ بهنجار اعتدال انجست تمامست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری ‌ رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان بپرورایم ‌ یکی پر خورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند ‌ بحسرت هر دو بی هنگام مردند
دگر باره بپرسیدش که جانها ‌ چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده ‌ نشاید گفت الا از شنیده
ندیده هر که گوید بر خلافست ‌ که در ادراک وحی اختلافست
پس آنگه زد مثل پیر جوانمرد ‌ که این پاسخ ترا گر نیست در خورد
نظیری گویمت گر گوش داری ‌ بدل گیر این سخن گر هوش داری
شنیدم چار موبد بود هشیار ‌ مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یک چند ‌ که از تن چون رود جان برنوند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب ‌ در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ‌ ندارد سودش آن کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تا به بیداری ‌ هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقیصری کرد مانند ‌ که بر گردون کشید گیتی خداوند
از شخصی فرو افتد گران سنگ ‌ ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست باز ریش بیند ‌ ز افتادن هزیمت خویش بیند
شکنجه گر ببیند خویش را کند سست ‌ کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار چون بی تاب گردد ‌ هم اندر کنگره بی تاب گردد

سوم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفند گرگ خونخوار / در آویزد شبان با روبه بیکار
بکشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی / شبان را کرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کاین راز / بشخصی ماند اندر حیله و ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو دیوانگی دریافت راه
نه چون خاطر از خود بیش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد از وی چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو پیغمبر نمیگفتند هیهات / کزین بازیچه دور افتاده هیهات
ز مرده هر کسی افسانه راند / نمرده راز مرده کس نداند
اگر پیغمبران کایشان امین اند / بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / بملک سیدش ز حال رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست / به نسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان مرد الهی / بر دست از سپید و سیاهی
بگنبد در کشید این قوم ناورد / برون از گنبد است آواز این مرد
نه زانجم گوید و نه چرخ اعلاش / که این نقش اند او نقاشگر نقاش
کند بالای این پرده پرداز / نیم زان پرده چون گویم من این راز
سخن بالای شها با دین تازی / که دین حق ست با دین بت بازی
بجوشید از نهیب این نام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
دلی چون بخت پیروزی نبودش / صلاح احمدی روزی نبودش
اگر بد روزی دگر نیک روزیست / ز نیک و بد گذر کان هم دو روزیست
جو شیرین دید کان دیرینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کای پیر یگانه / ندیده چون تویی چشم زمانه

گفتار در پند شنیدن شیرین از بزرگ امید
و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن به زنجیری درین بند / فرو خوان از کلیله نکته ای چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه چهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود پر حذر باش / چو گاو دشتبه زان شیر حاش
هو الشکن کز دیاری نیاید / کما ز بوزینه نجاری نیاید
به تلبیس آن توانی خورد ازین راه / که زان طبل دریده خورد روباه
سگی تا در غمت ناید درانی / چو زاهد مسکی در خرقه بانی
مخور از خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از خیگ خرچنگ
ربا خواری مکن دین پند منیوش / که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
تجود کشتن توان زین خاکدان رست / چنان کان پیر ماهی ز آفت رست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند / که از شخصی شتر سر باز کردند
بپاره کین توان جستن ز اعدا / چنان کان طوطی از امواج دریا
ببا سر کز زبان زیر زمین رفت / بط آنرا با کشف فصلی چنین رفت

ز نااهلان همان بینی که پند که دید آن ساده مرغ از کبی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نتوان

چو بر دانا کشائی حیله را در چو غول از رکش در سرکشی سر
حیل بگذار و بشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر چادر نشانے بدان نقاش چادر سوز مانے
ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

ز بهاری میانای ده تن چو آن بیگانه مردان آشنا زن
بدانائی توانی رست از ایام چو آن مرغ نگارین جست از دام

مکن بشوخی وفاداری در آموز چو موش دام بر دل زاغ دهن دوز
بهر کیچ نه زکشت کس به بیدار که موش از زاغ آمد چو بزرداد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که ناگه چرخ بر دل بزند تیر
بدان حرص کن نیت تبال مردم شنا زد باز چون زاغ با بوم

ببین از خورده بینی خصم را خرد زپیلان بین که خرگوش آنچنان برد
ز حرص و زرق باید بر ز بر تافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

کسے کین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسفندش
ز تلخه درد نافکن رود در رودے چنان کز بیم دزدی آن [illegible]

رها چون باشی از خصمان ناورد چنان کز دیو دزدان آن پارسا مرد
چو باید چشم دل را دیده بردوخت چو نتوان بار [illegible]

اگر بر نیستی باشد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار
چو خر غافل نباید شد درین راه که زین غفلت دل تو [illegible]

مبار بر عذر آن زاهد کین پشت که دارا سوخته نی رایگان کشت
حساب پنهای کن [illegible] پیش چو آن حلوای نقد ایم در [illegible]

بهشیاری رهان خود را ازین غار چو موش آن گربه را از دام تیمار
بدین روباه [illegible] درین مبند چو مرغ تیره زین تیره چند

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از جنگ آن شیر
بخونخواری مکن چنگال را تیز کزان سے تیر گشتن آن [illegible]

مزن بیجرم بر پائے کس انگشت چنان کان کبوتر زاده را کشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان بیات از آن مار

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده
چو برگفت این سخن پیر سخن سنج دل خسرو حصاری شد پر از گنج

پشیمان شد ز بدعتها و بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد
دلا گر روشنی شمعی بر افروز ز شمع آتش پرستیدن درآموز

من خاکی کزین محراب سیمم چو سندرو را خلعت کوثر سیمم
مبار از خاطر آتش پرستی در آتش خانه خاطر شکستے
بسے دارم سخن کان دل پذیرد بگویم چون کسم دامن بگیرد

گفتار اندر صفت پند گوید

منم دانسته در پرکار عالم بتصریف و نحو احوال عالم
همه رنج فلک چه دل بجد دل پا سعل الاسب حکمت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را که معلومش نکردم یک بیک را
ز تر [illegible] این دیر گلشن کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود | نخستین جنبشی کان بر الف بود
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی | بجسم آماده شد شکل بسیطی
وزان دانست عالم را نهایت | ببین ترتیب اول تا نهایت
خدا هست آنکه حد ظاهر ندارد | وجودش اول و آخر ندارد
جهان خود را که از راه معانی | خدا را دانی ار خود را بدانی
تو آن نوری که چرخت طشت گشته | ز خود داده دو عالم در تو تسبیحت
چو خسرو قصه سنگت در آموخت | بآزادی جهان آتش برافروخت
خوی خیر طبع و مغزی پر ز فرهنگ | دران دل تنگ زد آفاق دلتنگ
ازو نفرت گرفته هر غریبی | نه بر طالع نه در طلعت شکوهی
جهان از وجودش تنگ بودی | جهانبانان ز ار از دولتش تنگ بودی
چو شیرین را عروسی بود دلگفت | که شیرین کان شکه بودی مراجعت
سر آشاه از دیر دود دیو بود | چه پیوسته ناخوشنود میبود
ازین نافرخ اختر هر آمم | نساید طالعش رای شناسم
ازین باهوش نیابد خصلت خوش | چو خاکستر بود فرزند آتش
سرم تاج از سر شاهان ربوده | شکفته ملک ناخلف باشد چه سود
چه بافرش جیبی نیم ننگ | بفرزند نکریزد بفرهنگ
بچشمه میدان دیوان بینی را | که خرد بیشتر پالان خری را
نه هر زان بن بود هر زاده فرزند | نه هر گل میوه آرد و هر نی قند
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه | دل پاکت ز هر نیکی بد آگاه
نشاید خصم فرزند کردن | دل از پیوند بیپیوند کردند
درخت توت از آن آمد گنه خوار | که دارد دیگر خود در نگوسار

بدان خط چون دگر خط بست کالا | بسیطی چون دو رویی شد پدیدار
خطست آنکه بسیط آنگاه اجرام | که ابعاد ثلاثش کرده نام
چو بر نقش این نمونه گشت ظاهر | بیک تنگ سپید از اول تا آخر
خدا بین شو که پیش اهل بینش | تنگ باشد حساب آفرینش
بدین نزدیکیست آینه در پیش | فلک چه پدید بین دوری خویش
نظامی چشم ازین راز نهانی | بگو تا از حکایت داستانی
ز مریم بود یک فرزند خاصش | چو شیران بهر نگ شیر دندانش
سپهبد زاده دی دار زن چشم و شقر | سزاوار خشم گل نی خم زر
نرفتی جز به غفلت روزگارش | نه بر جز خیره گفتن هیچ کارش
شنیدم من که آن فرزند قتال | دران طفلی که بودش قرب ده سال
ز مهرش باز گویم باز کینش | ز دولت باز دانش باز دینش
بزرگ امید را گفت ای خردمند | دلم بگرفت ازین دلاژدون فرزند
ز بدفعلی که دارد در سر خویش | چه گرگ ایمن شده بر باد خویش
چو دود از آتش من گشت حیران | ز من زاده دلیک از من گریزان
نگوید آنچه کس را دلکش آید | همان گوید که در اول خوش آید
نه بر شیرین بر من مهربانست | نه با شیرگان شیرین زبانست
ز من بگذر که من خود کرده ام | بلی مارم که چون او مهره دارم
ابا بیگانه کز صاحب وفائی | ز خویشان بیش دارد آشنایی
اگر نشم کاین پسر در سر شست | نه آخر پاره از گوهر تست
کسی بر نار دون نار دلکش دزا | که تاج سر کند فرزند خود را
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند | بود تره تخم خویش مانند

تبای زر چو در پیرایش افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این نوزند جانش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی دارد ش زنیسان [illegible] از خویش / به پیری توبه گردد فراموش
چنان افتاد زان پس رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو

نشاند با همه همدم نشستی / کند با موبدان آتش پرستی
چو خسرو را آتشخانه شد رخت / چو شیر تند شد شیرویه بر تخت

بنوشانوش می در کاسه میداشت / ز دور دور شهر را پاس میداشت

بران بگذشت آخر بند گردش / بگنجی در جهان خرسند گردش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

دران تلخی جهان برداشت آباد / که جز شیرین کسی نگذاشت با باد
دل شیرین بخسرو آنچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد

نشاند آنگاه را گفتا ببندیش / که روزی هست هر کس را چنین پیش
زبادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد بد و نیم / ز افتادن بلند آمد بود بیم
بهر جا کاتشی گردد زبانه دود / بسوی نیکوان خوشتر شود دود

هر آنکو سخت تر باشد به نخچیر / شکار افکن بود خوشتر زتدبیر
هر آن بختی که دنبالش نه برگشت / بدنبالش پی دندان گرگست

تو در دستی اگر دولت شد از دست / بحمدالله تو هستی همه هست
شکر لب نیز از دنبالش نبودی / دلش دادی و خرسندی نبودی

که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار در هم چون نشیند / بسیر دهر که در ماتم نشیند

کشاده روی باید بود یکچند / که پا در سر نیاید هر دو در بند
نباید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار و اگشت از لب گور

بدانائی ز دل بردار غم را / که غم را گشت چون ریگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بد خواه / مقنع نیز داند ساختن ماه

دلی چون چاه نخشب آب گیرد / جهان از آینه کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سپید کافوری کی روشنائی

بباید ساخت بر هر ناپسندی / نگه ار زور پیش گاری ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دور است / ازو دوری طلب کازرم دور است

دو کس را روزگار آزرم داده است / یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است
بزن چون آفتاب آتش درین دیگ / که بی سیمی نیابی در خزان تیغ

نماند کس درین دور سپنجی / تو نیز آری نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر ملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد

اگر دولت سرآید بر تو مخروش / چنان پندار کافتد بار از دوش
زنو با بال ماند با تو مانی / پس آن بهتر که تا [illegible] توانی

چو بر ظاهر کند او شادی آمیز / زرنج گوشمالش ناگزیر است
چه باکست ارنگه چون ضحاک خونخوار / [illegible]

بشهوت ریزه گر پشت را ندی / عقوبت بین که چون [illegible]
ببین پیشه منعم [illegible] / شکر داری طلب [illegible]

به عنبین دستروان بین که رستند / که بر پشت و شکم چیزی نه بستند
اگرت غفلت بی پیوند مباش / بدانچت هست از او خرسند میباش

نه این تر ز خرسندی جهانیست / نه بی آسودگی ز هست تنانیست
چو نانی هست و آبی پاره درکش / که هست آزاد طبعی کشور خوش

بخرسندی برآور سر که رستی / بلای حکم آمد تن پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت ز اغیار

جهان گر چه که ناپیداست در کوه / بپر از قناعت رست ز انوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است / ترا آن به که دور از دست هیچ است

چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میگیر یاری
چو در پنهان مدان بیناش خرسند / که تو گنجی بود گنجینه در بند

دگر در چاه باید پایه خویش / سعادت تا سر آید همنشین پیش
دهید ریا که اسب پر ز هموار دارد / در آنکس راست گردی همردارد

چه بالائیست باشد زیر شو زیر / که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جایی تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری / تو بر خود کن دو عالم صدر داری
دل عالم توی در خود مبین خرد / بدین همت توان گوی از فلک برد

چنان دان کانچه از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه دل را شاد میکن / ز بند مال و ملک آزاد میکن

دگر باشی بتخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز می برد / بدین افسانه خوش خوش روز می برد

شب آمد چنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه میبرد / فلک را غول وار از راه میبرد

جهان میگفت کامد زنگی مست / سیاهی بر لبش مسمار می بست

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

زمانه با هزاران دست بیزور / فلک با صد هزاران دیده بد کور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

ببست زنجیر موی سیمگون دست / بزنجیر زرش بر سر همی بست
بشفقت ساقهای نیم مالیش / همی مالید و می بوسید پالیش

حکایتهای مهر انگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر قفلی دهن پر نوش میکرد / بر آواز شهنشه گوش میکرد

به خسرو خفت کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار مهربان در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگر گاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ / که خون برجست از او چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب ... کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته ... که هست این نازنین شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد خواری ... نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند ... چو من مرده شوم او خفته ماند

که زاند که چو من عاجز نمیرد ... خلاصیست آنکه او هرگز نمیرد
تلطف جان چنان داد آن وفادار ... که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شگفته گلبنی بینی چو خورشید ... بسر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست ... بخون ریز ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرد بارد تگرگی ... کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار ... بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چو گویی کز غم گل خون نریزد ... چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب ... برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

دگر شبها که بخت یار گشتی ... ز بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار ... بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شاه چون مرغ تاب دیده ... که بود آن واقعه در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت ... یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب محبت نور آفتابی ... در یغا الفتش آمد در خرابی
سری دید سر بی تاج کرده ... چراغ روشنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده ... سپه مرده سپه سالار مرده
بدان دل بد که از مهر شهنشاه ... فلاسا ز دتن خود نازنین ماه

نهانی ز دولتش کار دگر بود ... نه نیز اندیشه دیگر آشفته سر بود
بگریه ساعتی شب را سیه کرد ... لیی بگریست آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت ... بدان اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگل آب و کافور ... چنان کز روشنی میتافت از نور

چنان بنمی که شاهان را طراز ند ... بسا زیدش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چست ... بکافور و گلاب اندام برشست

همان آرایش خود نیز نو کرد ... هرین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین ببایست ... ولی چو زان بوی را ناشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش ... یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته ... شود در باغ من چون گل شگفته

خداوندی دهم بر هر گروهش ... ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم ... کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها نیوشید ... چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
بشیرینیش پیغامی فرستاد ... که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجا آور مرا چیزی که گویم ... که من خود بیگمان وصل تو جویم
لیی گاهست و چندین روزگار است ... کمهرت بر دل من پایدار است

چو اندر دستت آنگاهم از تو ... بجا آر آنچه من میخواهم از تو
اگر چه پردهٔ دارد در گرانی ... در آن پرده بود لیکن نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند ... ز هر یک بر تو خواهم نکته چند
بگو تا از نخست این سقف دوران ... بهیبت او ز ند از برج گیهان

کنند از مرغ دولت بال و پرش ... بسوزانند شادروان زرکشش
جواهر برکنند از جام جمشید ... کز او بانسبت خنده بر خورشید

[illegible]

مفرح سازی از یاقوت شطرنج
گر دل از غم زداید دیده از رنج

چو کوتاهی دهی این داوری را
برفعت باز باشد یاد وی را

چو این اندیشه داری با تو یارم
بخدمت کردنت را سر برآرم

چو بر شیرویه شد پیغام شیرین
بداد از پادشاهی کام شیرین

بر آن چیزی که او فرمود گفت
بکرد از بهر آن تا گرددش جفت

فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاد آن کشتی دل بر فریبش

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو
ز منسوج کهن تا دیبه نو

بمحرومان و محتاجان فدا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
سیاهی از حبش کافوری برد

هلاک جان شیرین در سر آورد
شد اندر نیم ره کافوردان خرد

ز قلعه زنگی براه میدید
چو مه در قلعه شد زنگی بخیزید

بفرمودش برسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را بر تخت زر
برآموده بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
بشهد بر دوقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده
بگرداگرد آن مهد ایستاده

قلم از انگشت فرمت بار بدرا
بریده چون قلم انگشت خود را

نگونسار از دو چنگش را گسسته
بجای چنگ ناخن را شکسته

بزرگ امید خرد امید گشته
بلرزیدن چو برگ بید گشته

همه زد دست را بر سینه شاپور
ز گریه کرده چشم خویش را کور

باواز حزین افغان برآورد
که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو
سر سالار و شمشیر و علم کو

کجا کان خسرو دنیاش خوانند
همه پرویز که کسراش خوانند

خداوند آن جهان اقبال و ساز
چرا دادی چو از ما بستدی باز

چو در راه رحیل آمد دارو
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهرآگین حلقه در گوش
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش

پرند زرد چون ناهید بر سر
حریر سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست می‌شد
کسی کان فتنه دید از دست می‌شد

گشاده پای در میدان مهدش
گرفته رقص در پایین مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را در دل گمان بود
که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه
بدینسان تا بگنبدخانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان سر بدر ره ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بآیینی که دید آن زخم را ریش
همانجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت جهان کان قوم را آواز بشنود
که جان با جان و تن با تن بپیوست تن از دوری و جان از درد وارست
به بزم خسروان شمع جهانتاب مبارک باد شیرین را شکر خواب
به آمرزش رسادان آشنایی که چون اینجا رسد گوید دعایی
الهی تازه دار این خاکدان را بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن بجانان جان شیرین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد زن آن مردست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست بسا دیبا که شیرین در نوردست
عجایب بر دمید از راه بیداد شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه فرود آمد رسیلی کوه تا کوه
ز رود دشت باد تند برخاست هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز برآوردند حالی کیسه آواز
که احسنت ای زبان دانی بهین زن عروسان را بدانا آوچنین ده
چو باشد دلبری نیکی در روسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند در گنبد بر ایشان سخت کردند
در آنجا باز پس گشتند غمناک نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است کس از مهر کسی خود را نکشت است
ز ما هر زاده را گر داد باشد بر آن تن یک مادر زاد باشد
چه باید ساختن چندین بهانه که جهد سر فرو نارد بدین بهار
بسا شاهان که فرمودند اول سریر مهد خویش از عود و صندل
چو روزی چند رفت از رفتن شاه فرو دریده شد هم مهد و هم ماه
اگر در مهد عاج و آبنوسی بآخر هم به زیر خاک بوسی
مغی کز نواتیش شوریده آن نور کند ز آلایش خود خاک را دور
باتش سوخت باید دلا سودن غبیدران در عرق شوریده خود را
چو برق از خنده بیاید برق گر اندر آسیا باشی گر در آتش
ز نامحرم بیرون راند از در پیاده ماند گامی اگر بدرود

گفتار اندر پند و گردش فلک بیدار کج رفتار

منه دل بر جهان کین سست ناکس وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام که یک یک باز نستاند سرانجام
به صد منت دهد جانی به آغاز به یک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسم پیچ پیچی چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شد سرشت نشان‌ها کرده‌اند گردون کو گشت
نه بر چنبر توان پرداز کردن نه بتوان سر ز چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نیابیم چو بگشادن نیابیم چون گشاییم
همان به کاندرین خاک خطرناک ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش بسیار که بر ما کم کسی گرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ازان گوهر که جسم و جان بسازد — همه خو کرده انداز دیگر باز
جدا خواهند گشت از آشنایی — همیگریم بدان روز جدایی

گفتار در سوال کردن از افلاطون که منت در دنیا چه چیز بهتر

نه بی خواهی شدن کت دیده باز است — به بی برگی مشو کین ره دراز است
بپای جان توانی شد بر افلاک — رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت — توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
به پر از عقل در اندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی — علم برکش بدین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس — ازو پرس انچه می پرسی نه از کس
سخن کز نسل این پیر کهن نیست — بر پیران زبال است این سخن نیست
خرد پای طبیعت بند پا نیست — نفس یک یک چو سوهان بند سا نیست
برون زین حصار آن شد برومند — که از خود برگرفت این آهنی بند
کر مال و ملک و فرزند و زر و زور — همه هستند با تو تا لب گور
دوند این همرهان غمناک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه مباز گردند — ز تو هر یک براهی باز گردند
که گرد زندگی در خواب و مستی — توی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کار گاهی — مخالف یافت خواهی بارگاهی
ازین هشت خیال کار دانان — عنان پیچان علم بر آسمان زن
چو این خصمان که انبارت برآرند — بدان کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین تنی خیل — بیان پایگاه این خرمنی چند
ازین خرمن مخور یک دانه گاورس — بروی می لرزد و برخود نیز میترس
بسا تشنه که بر هندار به بود — نزبش ره که بر دشت نمکسود
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت — که تلخک را ز تر شک باز نشناخت
درین ره گاو پشت آدمی خوار — بنه بر پشت گاو افگن زمین دار
اگر زهره شوی چون باز گاوی — درین خر پشته هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرایست — کمر بسته بگردش اژدهاییست
بگو بد تلخ بود عیش آن مرد — که با یارش نیاید همدمی کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند — کمربندی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست سوی زین جدایی — نه زین هفت اژدها یابی رهایی
بحرمت رو کزین دیر سپیلی — بشد عیسی بحرمت خر سبیلی
سلامت بایدت کس را میازار — ادب را در عوض تیزی مهیا زار
ازان [illegible] که در نشو نبات است — درختان را و مرغان را حیات است
درخت افگن بود کم زندگانی — بدرویشان کشد نخچیر بانی
[illegible] کن که عالم تنگ نالیست — عنان درکش که مرکب لنگ پاییست
نفس بر دار ازین دام گلوتنگ — گره بگشا ازین پای کهن لنگ
[illegible] که یابی نیست زود — بیا بر شد بهشت تا خوشنود
زمین کز خون ما باکی ندارد — باتبش ده که جز خاکی ندارد
دلا منشین که یاران برنشستند — بنه بر بند کایشان نیز جستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن — بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم برمیاور — فرو بر غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جهانی کادمی راست — اگر بر آسمان باشد زمین راست

بفرساید زمین و بشکند سنگ
بماند کس درین پیغوله تنگ

پی غولان درین پیغوله بگذار
فرشته شو ملک زین غوله بردار

جوانمردان که ره بر گنج بستند
ز جان دادن بگنج آسایش بستند

ز جان کندن کسی جا بجز خواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد

نمانے در بہانے دل بہ گیرے
همیران خویشتن را تا نمیرے

بسا پیکر که گفتند آهنین است
بسبد زاریے کنون بر زمین است

گر اندام زمین را باز جوئے
همه خاک آدمی بود است گوئے

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب خاک است
ندانم کین چه دریای هلاک است

که دیدی کامد اینجا کو سر و پایش
که بر ناید شبی بانگ رحیلش

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست

چه بیش آرد زمان کان کم نگردد
چه افزاید زمین کان در نگردد

زمین بین تا چه آسان میکند پست
فلک بین تا چه خرم میزند دست

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گوئی با جهانی پنبه در گوش

حکایتهای عالم چند گوئی
بپوش این گریه را در خنده روئے

درختی را که بینی تازه و خوش
کشد روزی ز خشکی جار بخش

بهاری را که شد گیتی فروزے
ببادش بر دهد ناگاه روزے

دهد بستاند و عارے ندارد
بجز داد و ستد کارے ندارد

حکایتهای آن نه شیشه تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

نگر در پای پیل گرم کینه
شکسته گرد این سبز آبگینه

بده دنیا اگر کز بهر هیچ است
همه این چرخ گردون تاب و پیچ است

ز خود بگریز که با این چار پیوند
نشاید رست ازین هفت آهنین بند

گل رنگی شد این ویرانه منزل
درو دارد دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ

تو گر غیرت درین افسانه آنی
چه پنداری مگر افسانه خوانی

درین افسانه شرط است اشک راندن
گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون گل قیچاق من بود
کجا افتادگان آفاق من بود

گفتار در نصیحت

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع داز درع آهنین تر
تنش از پیرهن تنگ آستین تر

تنش بنواخته چون ماه را تیر
بمن در ساخته چون شهد با شیر

سرا ز گوش بر بالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
تبرکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانے
الهی ترک زادم را تو دانے

نگهدارش بفضل و رحمت خویش
تو بنمایش طریق دوستی بیش

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دوری بلائی شاد میخند
که خندیدم چو با هم زورکے چند

چو بدر انجمن گرد و هلالت
برافروزند انجم از جمالت

نخست از همنشین بد بپرهیز
ز راه تهمت اغیار برخیز

بدانش کوش تا دینت ببخشند | تو آسان خوان که از دینت نبخشند
قلم درکش بحرفی کان هوا نیست | علم برکش بعلمی کان خدائیست

بنام موسی که گوید عقل نامی | لیے هے فرزانه فرزند نظامی
چنین گفت آن سحر بیدار شب خیز | که زان آمد خلل در ملک پرویز
که از تنها شبی روشن چو مهتاب | جمال مصطفی را دید در خواب

گفتار در خلل پذیرفتن ملک پرویز و بخواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را

خراسان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخسرو گفت کی ناجوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد

چنین گفت او که تا بی سر نگردم | از آئینی که دارم بر نگردم
سواره تند شد زانجا روانه | بتندی زو بر دیک تازیانه

ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد | چو آتش دود از مغزش بر آمد
سپاه از ترس نالکی بود بسیار | نخفته هیچ خسرو زانده و تیمار

یکی روز از خمار تلخ شد تیز | بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهر خانهٔ گنج | بجوئیم آنچه از دل ببرد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه | بسنجیم آنچه باشد در خزینه
وزان بی مایگان را مایه بخشیم | روانرا زین روش پیرایه بخشیم

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای | ندیدند از جواهر بر زمین پای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر | ز خسرو تا بگنجور دهی گیر

چهل خانه که او را گنج زان بود | یکی زان آشکارا و دو نهان بود
بهر گنجینه یک یک رسیدند | متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگر بار از نسخت باز جستند | ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید در میان دیدار ز زرناب | چو شمع روشن از بس روی در تاب

کلید نسخه پیش آورد گنجور | زمین را بار گوهر گشت رنجور
چه شد گنجی که پنهان بود دیدش | همان با قفل هر گنجی کلیدش

ز جای باز جست از گنجها سر | که قفل آن کلیدش بود در بر
نشان دادند چون آگاه شد شاه | زمین را داد کندن بر نشانگاه

چو خاریدند زان سنگ آشکارا | پدید آمد یکی طاقی ز خارا
در و سربسته صندوقی ز مرمر | بران صندوق بد یک قفل از زر

بفرمان شه آن در بر گشادند | درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی دید شاه از سیم ساده | برو یکپاره لوح از زر نهاده

بر آن لوح از زر و سیم سرشته | در اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند | شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند خارش | گذارنده چنین کرده گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود | یکی پیشوای چابکان بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون | که در چندین قران از دور گردون

از این پیکر برون آید نشانی | در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی دلیر و خوب دیدار | امین و راست عهد و راست گفتار

دلشها برآرد پادشاهی | بشرع او رسد ملت خدائی
کسی را پادشاه خویش دارد | که حکم شرع او در پیش دارد

بمهر گوش مالد اختران را | بدین خاتم بود پیغمبران را
بدو باید که دانا بگذرد زود | که جنگ او زبان خشک ملوک او سود

چو شاهنشه دران قصه نظر کرد | سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کین شکل جهانتاب | سوار آن بود کان شب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش | که بیرون ریخت مغز استخوانش
بپرسیدش ز پیران جهانگرد | که در گیتی که دید است آنچنان مرد

همه گفتند کین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک | کز و در رگه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست | زبانش قفل عالم را کلید است
بر دین شکستند ازان گنجینه تنگ | وزان گوهر فتاده بر سر سنگ

چو شیرین دید شه را شور در مغز | پریشان خاطرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بیابی در او | سزای تاج و تخت کیقباد او

دران پیکر که پیش از ما نهفتند | سخندانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بنیکار | رسد نسبت و کردند این گهر دار

چنین پیغمبری صاحب ولایت | کز و پیشینه کردند این روایت
بجا صحبتی دارد الهی | دهد بر دین او حجت گواهی

ره در رسمی چنین بازی نباشد | بر د جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکی درین راه

نیا دازه این دسته گردد | باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند | همان بر نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گوئی | بدین حجت اگر پیداست گوئی
دلی دارم که یزدان آفریدست | نیاکان مرا ملت پدیدست

ره در رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد | نوامین آنکه بخت او را نوازد

گفتار اندر معجزات حضرت سید کائنات علیه السلام

در ان دوران که دولت رام او بود | ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول با مجتبای قاهر | نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را قرعه ساری | گهی میکرد بر دی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز می گفت | گهی رنگیش حکایت باز می گفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند | برت خاک را چون باد میکند
حضورش گنج را ناچیز میکرد | نسیمش گنج بخشی نیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام در داد | بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از عطا عطر سرشتند | بنام هر یکی سطری نوشتند

حبش را تازه کرد از خط جایی | عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت | ز بهر نام خسرو نامه ساخت

گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المرسلین بخسرو پرویز

سر نامه بنام پادشاهی | که بی جالیست ولی او نیست جایی
خداوندیکه خلاق الوجود است | وجودش تا ابد فیاض جود است

قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب نه ورزد | خرد گر دم زند حالی بدوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست
دگر هر عاصیی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کینه‌اش پاک
خداوندیش را علت نه سببست / ده دگیر از خداوندان غریبست
بیک اندیشه کند پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پر دانه را قلب داری
سپاس ادراکن از صاحب سپاسی / شناسائی اگر او را شناسی
ز هر بادی که سبی او لب بگردان / ز هر چه او نیست زو مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی آله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت خدا راست / تو فرمان ده نه فرمان قضا راست
خدائی ناید از مشت پرستار / خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بادی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدائی
که میداند که مشت خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خودبین را بصر نیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وز این ربع مسکون آنچه وردی
عراق از ربع مسکونست شهری / وز آن شهر این مدائن هست بهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب / تو ای زان آدمی یک شخص در خواب
بیا ای بازگیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
تبرکی که ز نیسان پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست / نه بر جای و نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجوسی درد باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماندهٔ دین هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد ز آتش
چو نامه ختم شد صاحب نویسش / بعنوان محمد مهر کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز / فرستاد آن وثیقت پیش پرویز

گفتار در رسیدن نامهٔ محمد و بی ادبی نمودن خسرو

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو / بجوشید از غضب اندام خسرو
بهر حرفی که آن منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
سوادی دید روشن هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
چو عنوان شاه عالمتاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که آرد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشهٔ بد کرد و بد کرد
درید آن نامهٔ گردن‌شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برحمت جای خود را کرد خاکی

ازان آتش که آن دوده تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد / کلاه از تارک کسری درافتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی / بر آشفته شد آن باد شتائی
سر ریش را سپهر از زیر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پی در دجله زآهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
به تند لشکرش بی حرب بیکار / عقابش را کبوتر زد به منقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوبها بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دینت را بدین خواری شکستم
دران دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان را این که دیدند / بتابید آگهی لیکن نگردیدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون نبد شان در بدایت / بماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راندی بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشند هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که بر هفت خیل است / ز ماهی تا به ماه او را طفیل است
زهی بدری که او در خاک رفته است / زمین و آسمان نورش گرفته است
زهی هر سنگ سرخیلان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

گفتار در صفت معراج حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورده از نور
نگارین صورتی چون صورت باغ / سرش گردانده لجام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر
چو در پای ز گوهر کرده نرمش / نگشته وهم کس برق نشیش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / برفتن دوربین و در شدن تیز
دهانی تنگ چشم هفت خرگاه / بدین خنگی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه برپریده / به اقصی تا به بیت الاقصی رسیده
کمر کهکشان پیش براقش / ز رخت خوشه چون اشتیاقش
بدان رفته زدهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان
رحم بر مادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته
نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت رسیده
ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
کمان را استخوان در کنج کرده / ترازو را ز ساعد سنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده زآفتاب انگشتری را

من الحرام الی الاقصی

برفع ترکیان آسمان گیر / ز جبه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمائل بسته بر دوش

ز نزلش نسر طائر پر فشانده / وزد و چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان این باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون رفت زین دهلیز خضرا / رکاب افشانده شد صحرا بصحرا

پران پرندگی طاؤس اخضر / فکند از سر عنقش هما همه پر

چو جبریل از رکابش باز گشت / عنان بر زد به میکائیل و بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف نشاندش

ز رفرف بر سر طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمان زان فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین

جهت را جد بر جهت بشکستند / مکان را نیز بر قع باز بستند

قدم بر قع ز روی خویش برداشت / حجاب کائنات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکانی / پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهانرا بی جهت دید

بهر عضوی تنش رقصی در آورد / ز هر موی دلش چشمی بر آورد

در آن دیدن که دولت حاصلش بود / دلش در چشم و چشم اندر دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصود است درخواه

برای فضل بود از نحل خالی / برات از گنج رحمت خواست حالی

گنهکاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد بازپس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدی بود کامد / بلالی رفت و بدری بود کامد

خلائق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

ز ما بر جان چون او نازنینی / بیا پی خواند هر دم آفرینی

جهانرا توتیای دیده خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

نظامی هان دهان تا زنده باشی / چنان خواهم که سر افکنده باشی

نه بینی در که دریا پرور آمد / کز افتادن چگونه بر سر آمد

گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید

چو دانه گر بیفتی بر سر آئی / چو خوشه سرکشی گر سر درآئی

مدارا کن که خوی چرخ تند است / بجست او که پای عمر کند است

هوا مسموم شد با گرد میساز / دوا معدوم شد با درد میساز

طبیب روزگارا فیون فروش است / چو زرد آمد ازان رنگی خوش است

گهی نیشت زند کاین نوش عامست / گر آرد ترشی کین دفع صفراست

علاج راس او انجیدن گوش / دم لاحمرین او خون سیاوش

بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میکش درین شهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

بدین رقعه که شطرنج زمان است / کمینه بازی بازی جان است

محائل

دریغا آنکه در لعب خطرناک
مقابل شد درخ با رخ خاک

درین خیمه چو کردی بند بر پای
نگو را زین طناب چند بگشای

برون کش پا ازین را حیله تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ

قدم در ره که چون سستی رسیدی
همان انگار کین ره را ندیدی

اگر عیش است صد تیمار با اوست
دگر برگ گلی صد خار با اوست

بترشی و تلخی شد جوانی
بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم
که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت آید سوی گرگان

ز گرگان تا بگریان راه کم نیست
ره تا مرگ سوی نیز هم نیست

سر سگ دارم ازین سرها نگشته
بحیرت بر سر زانو نشسته

سری کو هیبت جلاد بیند
سر دیگر بر سر زانو نشیند

ولایت بین که مارا کوچگاه است
ولایت نیست این زندان چاه است

دگرهای چو آتش آب گیریم
جگر در تاب شد برف آب گیریم

چو مو برف ریزد و پیره ریزیم
همه زرنگ و دام دد گریزیم

بدین پایه کجا شاید رسیدن
بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمگاری کنیم آنگه بهر کار
ز پی مشت ضعیفان ستمگار

کسی کو بر پر موری ستم کرد
هم از پاسی قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آئینه عدل است شاید
که هر چه آن از تو بیند وانماید

منادی شد جهان هر کس که بد کرد
نه بر جان کسان بر جان خود کرد

مگر نشنیدهی از فراش این راه
که هر کو چه کند افتد دران چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که در دریا و کان است
در و دری و یا قوتی نهان است

چو ما را چشم عبرت بین تباه است
کجا دانیم کان گل یا گیاه است

چو عیسی هر که دارد توتیائی
ز هر بیخی کند دارو گیائی

گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی
چو حکم آید بجا لینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد
چرا افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیری
که پیش از مرگ یک نوبت بمیری

ز محنت رست هر کو چشم بربست
بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کس گرگ خشن پوست
بصد سوگند چون یوسف نشوی دوست

بدین قارورهها تا چند آب ریزی
بدین غربال تا کی خاک بیزی

درکار

لباست را جهان بر گازر نبرد
که چشمی گر بدید چشمی بخندد

چو بیماری که ز نسیان نفتخواست
بود موقوف خوابی استخوانی

نخواهی ماند آخر چاره دوا نه
درین نه مطبخ و این چار خانه

چو وقت آید که وقت آید باخر
نهایتها کند از پرده ظاهر

ببینی گرد ازین گردون که بینی
جز آن قالب که در قلبش نشینی

ازینجا توشه بر کاینجا علف نیست
در آنجا جو که اینجا جز نسب نیست

درین مشکین صدفهای نهانی
بسی درها که یابی از معانی

تو آئین پرده بینی دلاویز
نوای او نوازشهای نوخیز

سخندانان سخن پاکیزه گفتند | سخن بگذار مرواریده سفتند
درنگ روزگار آفت کرد | کند رخسار مرواریده را زرد

سخنهاے کسن زال مطر است | دگر زال زرست افکار عنقاست
نگویم زر شیرین تو تیر زد | چو در قیانوس گفتی جو تیر زد

گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال | نزد بر خد خوبان کس چنین خال
شود پیدا اکنون گر باز دانی | ترا اعداد این در معانی

چه دانستم که دار دهر و دیالے | ز جهد من عروسی در کنارے
طلسم خویش را از هم گسستم | بهر بیتے نشانے باز جستم

بدان تا هر که بیند دازم دست | بو بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجو هم تن انیست | دگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی را که فرش گل بپوشد | اگر پوشد ز چشم دل نپوشد
همه پوشیدنی با است ظاهر | تو گفتی خضر اینجاست حاضر

نظامی هین کزین منظوم خوانی | بنورش در سخن پیلے نهانی
نهان کے باشد اورا جلوه سازے | که در هر بیت گوید با تو رازے

پس از صد سال اگر گوئی کجا او | ز هر حرفے ندا خیزد که ما او
چو کرم قز شدم از کرده خویش | بر ابریشم تحشم از برگ کند ریش

حرام باد اگر آبے خورم خام | جلابے برنیارم پخته از کام
تخمیم شب که گنجے بر نسنجم | درے بے قفل دارد کان گنجم

زمین اصلم اندر بردن رنج | کنار بجو بدیدارم یکے گنج
ز دانه گر خورم مشتے ز انبار | دهم وقت درودن خرمنے باز

بران خاکی هزاران آفرین بیش | که گر مشتے خورد گنجی کشد پیش
کسے کو بر نظامے تیر در شک | نفس بے آه بیند دیده بی اشک

بیا کو شب ببین کان کندنم را | ز هر کان کندن که بر جان کندنم را
بدری کز دهن خواهم بر آورد | ز نم پهلو به پهلو چند ناورد

بصد گرمے بسوزانم دماغی | بدست آرم ز شبها شب چراغ
فرستم تا تراز دوار شاهان | جو سے چندم فرستد عذر خواهان

ز بی وزنی به سیبے در نلان وزنم | چو بار گاو گردون ناله از رنج
بلے خر دره چون ده بنا شد | از و جز دام و دد فربه نباشد

مرا هم گوشه بے توشه سازد | خراش چنگ را ناخن نوازد
خدایا حرفگیران در کمین اند | حصاری ده که حرفم را نبینند

سخن بے حرف نیک و بد نباشد | همه کس نیک خواه این خود نباشد
بلے آن کز معانی با نصیب است | بداند کین سخن طرزی غریب است

اگر شیرے غریبا ز امیلکن | غریبان را سگان دانند دشمن
چه باک از طعنهٔ ناکی و آبے | چو دارم درع زرین آفتابے

بسا منکر که آمد تیغ در مشت | مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که از من گشت خاموش | درازلیش از زبان آمد چو گوش

محمد ارم بجیندین اوستادے | چراغے را بدین طوفان بادے
چه عیسی برد زانو پیش بنشست | خری با چار پا آمد فرا دست

بگویم عیب هر کو عیب جو نیست | مگو عیب کسی کو عیب جو نیست
زمن هر کو کبے شمعی برافروخت | کس از من آفتابے در نیاموخت

که گر در راه خود دیگر ز ره دیدم | بصد دوش علم بالا کشیدم
دگر کلبے دهن بر کاس من زد | دری شد چون که در الماس من زد

چو بحر این آبها کز من ستانند — خورم گر باز هم بر من فشانند
جواهر از بحر من پیرایه پوشند — زبس در دند در چشم فروشند
تحمل بین که بینم هندوی خویش — چو ترکانش جنیبت میکنم پیش
گر آن بی پرده را مو دلن کنم ساز — گر این گنجشک را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز پیشی بجویم — بهر بیتی جزا سستی نگویم
بگوش جام تلخی ها کنم نوش — بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
زهر کشور که برخیزد چراغی — دهندش روغنی از هر دماغی
گر انیجا عنبرین شمعی دهد نور — زباد سردش افشانند کافور
بلشکر زهره باید خریدن — پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در — گریبانم ز سنگ طعنها پر
کلوخ انداختن چون خشت نمناک — کلوخ اندازی ناکرده برخاک
دهان خلق شیرین از زبانم — چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افگند لوبیان — همه ره دانه داد و دانه جویان
چو بختی کو نماید سنده خوش — غریق آب میسوزد در آتش
نه گنجست ایدل از ماران جهانی — که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار — بجای حلقه در بانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند — که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری بیکرست این نقش و ساز — پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیرش کیمیایی — غلط گفتم که گنجی اژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده — چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در پردار و دریا را رها کن — چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشکده را رهنمونست — عبارت بین که طلق اندرو چونست
عروس بکر بین با تخت و با تاج — سر و بن بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری — بیامرز از کرم کامرزگاری
چه داد اندیشه جادو دماغم — ز چشم افشاند این بیت چراغم
ز هر عقلی مبارک باد م آمد — طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه میکردم از بخت — که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افگنده بودم — نشد بر هیچ کاغذ کار سودم
شکایت چون نیگر دخردستی — که مانند بها گوهر فروشی
چنین مهری که راهش در نقاب بست — ز مه یکذ سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی — رسانیدندش بچرخ از سر بلندی
پذیرفتند چندین ملک با ملم — که با در کردن آنشد محالم
بسی چینی نوردی تا بریده — بجز مشک آنچه سوداگر ندیده
همان حلّه خرام خسروانی — سر افشان زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج بیرست — غلام از ده کنیز از بیچ بیرست
پذیرش ها گر در کار چون باند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند

گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشائخ نظام الدین گنجوی و لطف منت پادشاه در ختم کتاب

پذیرنده چگونه رخت برداشت — زمین کشته راند رود نگذاشت
همین افسوس میخوردم درسینه — ز دم بر خویشتن چون شمع تیغه

که ناگه پیکی آمد نامه در دست ۔ تعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روز سفر کن زانکه از راه ۔ لبی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که نبید روزکی چند ۔ کلید خویشتن بگشاد در بند
مثالم داد کاین توقیع شاه است ۔ همت شحنه همت تعویذ راه است
مثال شاه بر سر چون نهادم ۔ سر جا بوسیدم و سر برکشادم
فرو خواندم بفرمان دل فرسنگ ۔ کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای ۔ در آوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان ۔ گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تک بودم در دویدن ۔ گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم ۔ ز من رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم تسلم دار ۔ تبارک را همی رفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم ۔ دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم ۔ بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه رودی ۔ ز لطف شاه میدادم فزودی
ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام ۔ زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم ۔ زمین بوس بساط شاه کردم
ور و نشد قاصد و شه را خبر کرد ۔ که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از طرف جواهر خانهٔ خویش ۔ چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز ۔ بیاران زاهد و تازه را تیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص ۔ ز دریا داد گوهر با لغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند ۔ عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید ۔ بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده ۔ مه از سر سنگ پاهش دشنه خورده
شکوه پاسبانش از فر جهانگیر ۔ فکنده قیروانرا جامه در قیر
طرفداران ز غزنین تا سمرقند ۔ بنوبت گاه درگاهش کمربند
درش بر جمله کشورها کشاده ۔ همه در حل بر حل ایستاده
کف دادش بهر کس داده بهری ۔ کی شهری و گاهی حمل شهری
به تیغ تنگ چشمان حصاری ۔ قدر خوانرا بدان در تنگباری غامرا
بدریا مانده موج نیل رنگش ۔ که هم دریا بود در دل نهنگش
سر تاج قزل باش از سر تخت ۔ نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی ۔ ز جو شنکهای می پرکرده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ ۔ رسانیده سر بزهره آهنگ
بریشم زن نواها برکشیده ۔ بریشم پوش پیراهن دریده
بهر نوبت مغنی بر سرودی ۔ بر آهنگ دگر بربسته رودی
نوای مختلف در پرده سازی ۔ نوازش مختلف در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان ۔ زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان نشر باده در دست ۔ ملک سیخوردی و بدخواه شد مست
چو دادندش خبر کامد نظامی ۔ فرودش شادی در شاد کامی
شکوه زهره من برمن نگهداشت ۔ نذان لشمی که زاهد در کلیسه داشت
بفرمود از میان می برگرفتند ۔ مدارای مرا تا برگرفتند
بخدمت ساقیانرا دست در شب ۔ بوعده مطربان را کرده خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام ۔ نظامی را شو کیم از رود و از جام

نوای نظم او خوشتر ز زر دست	همه گفتار او تفسیر سر دست	چو خضر آمد ز باده سر تهی بیم	که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت	درآی طاق و ماه پراشتی خفت	در دل رفتم تنی لرزنده چون بید	چو ذره گو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گرد خویش	سرافگنده فگندم سر ز درپیش	بدان تا بوسم او را چون زمین پای	چو دیدم آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار از دلنوازی	بجوری چون سلیمان کرد بازی	من از تمکین او خوشی گرفتم	دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم	چو گفت اقبال او بنشین نشستم	در درج شکستم را گشادند	درستی چندم از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت پیدا	سخنهائی که دولت می پسندید	نصیحتها کز شاهان را نشاید	وصیتها کز دو دلها کشاید
وزان پذ لیکه رضوانش پسندد	زبانی گر بگوش آرد بخندد	چنان گفتم که شاه احسنت میگفت	خرد بیدار میشد مغز میخفت
سماعم ساقیان را برده از هوش	سخن را شده دستان فراموش	سپی پالودهای زعفرانی	شکر خنده نشان دادم نهانی
گهی چون ابر شان گریه گشادم	گهی چون گل نشاط خنده دادم	درآمد دولت از در برخوان چون در	ثنائی کان سبا طا از گنج شد پر
چو بر پا ایستادم گفت بنشین	بسوگندم نشاندن این منزلت بین	بدان فتوی کنون هرجا که هستم	نشینم همچنان کانجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد	ز شیرینی دهن پرنوش میکرد	حکایت چون بشیرینی درآمد	حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده	بدان گفتار شیرین گوش داده	شکر میریخت میکرد از عنایت	حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی	درین صنعت سخن را داد دادی	گذارشهای بی اندازه کردی	بدین تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدین تیزی هوائی	نه بلبل زان نوآئین تر نوائی	گشاده خواندن آن بیت بیت	رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز طاق اندوده کامد حریریش	هم آتش دایه شد هم زمهریرش	چه حلوا پخته در جوش این جلیش	که هر کو میخورد میگوید العیش
دران پالوده پالوده چون شیر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر	عروسی را آبان شیرین سواری	که بودش تا بقعه شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلاوش	چه دندان مزد شد با زلف خالش	ترا هم بر من و هم بر برادر	معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود	جهان را هم ملک هم پهلوان بود	بدان نامه که بردی سال تاریخ	چه داوت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم تربیه زد بر خلاصت	دو پاره ده ترا از ملک خاصت	چه گوئی آن دو ده دادند یا نه	مثالی ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد نشیمن دریا	که گردد کار بازرگان مهیا	جهان خاک خراب آباد گردد	ز بند آزاده آزاد گردد
دعای تازه برخواندم بتختش	بگوهر در گرفتم پای تختش	چو برخواندم دعای دولت شاه	زبان زینهاری پی خوش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول
دری و بدم بکیوان بر کشیده / به بی مثلی جهان مثلش ندیده
بر دلقشی نوشتم تا بماند / دهر بر من درود دهر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروی آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد برزبانم / فسون خسرو و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث مرد نیاست / که از بی نانی او ترسی همی بست
بجای سرکه چون دادند نانش / ز دستافزار ترشی رست جانش
بملک شاه سید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه شه فرموده پیشم
چو رشته عمر او گشته روان کرد / مرا ثنی جمله عالم را زبان کرد
ولی چون هست شاهی چو تو برجای / جهان شهزادگان کشور آرای
یکی زان ده ده شه را داد باید / خود از شهزادگان دیگر نشاید
ازان اندر زبانی رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه / با خلاصی که بروا زمن به درراه
چو خوا حمد و با اخلاص من کرد / ده همدونیا نرا خاص من کرد
بملکی خطی دادم مسلسل / به توقیع قزلشاه مسجل
که شد بخشیده این ده بی تکامی / زاپیزاد و برزاد ن تمامی
بملکی طلق ماند بی غرامت / ببطلفی ملک او شه تا قیامت
کسی کین بیت را نیست باور / منش خصم و خدایش با دوا در
اگر طعنی زند ور سنه خبیسی / بگیر و حشمت مبا داو را انیسی
بلعنت باد تا باد و از آنه / بیارش نیز لعنت را فشانه
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
دردکم را بتائید آلهی / بر دکم را بخلعتهای شاهی
چو از تشریف خود مشهورکم داد / بطاعت گاه خود دستورکم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / در و باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاحمد زمعراج
شنیدم حاسدی ز انها که دانی / که زر کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همیزاد / بلورتیم در الماسی نهاد
کرای گیتی نگشته حق شناست / ز بهر چیست چندین سیاست
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی دانگه چه ده چون کوزه تنگ / نباشد طول عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک ابخاز
ز بی حرز دران خاک خرابه / مسلمان بچه کافر خورد تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران میندیش
چراینا الذین سالوس در تاب / دران ویرانه افتادن چو مهتاب
بخند من نگر بهر دینان چیست / که یک حمله این چنین یک پنجنان نیست
اگر بینی دران ده کار و کشتی / مرا در هر سخن بابی بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه پر / من آرم دانه دانه خوشه در
گر او را بیشه با استوار سیست / مرا سد بیشه از عود قماریست
گر او را آب از فیض فراتست / مرا در فیض نطق آب حیاتست
دگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن شه دولت شاه
چه من کشور بها گنج خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بدان خاک

ولیکن تر چنان مینو اساسی   کنم جماعت ایزد را سپاسی
سپاس من ازو چیست مثالست   بدان وحدت که کان وحی جلالست
ز خردار صدف یکدانه در به   زلالی اندک از طوفان پر بهـ
ازان دو شاه عالم را که آن داشت   که ده بخشد که خدمت جهان داشت
دمی چون ملک خورشیدم را دید   ولایت بر خور خواهنده بخشید
مرا زان پیش این دولت شبی و ز   که بر عزم جهادم باید آموز
بزرگ دار علم آنجا دیده   همه شب تیغ همت بر کشیده
ز نم هر شب آن شمشیر بازی   ز کافر کردنی بر مرد غازی
چو من خوش سندم و بخشنده خوشنود   تو نقد بو الفضولی خرج کن رد و
چو گفتم سخن بلبل کجا راند   کجا شیر ستم در فتنه کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت   غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک زد   نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد
خروش طبل گفته تا دو میل است   که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفته تا دو ماه است   گرا و ر دل که شه در کوچگاه است
بری ناخورده از باغ جوانی   چو ذو القرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بد اندیش   که بادش آنجهان از اینجهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی   گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گران در باشد این در با بجا نیست   که بر من بیش ازین در ها کشاینده
گرا در اسوی گوهر گرم شد را   نسب داران گوهر باد بر جای
گرا در آسیب رحمت گشت ساقی   جهان بردار تا نیش باد باقی
گرا و را خاک دار و بخت بندی   مبادا این تخت گیر را گزندی
گرا و بی تاج شد تاجش رسانای   سر این تاجداران را بقا باد
خصوصًا وارث اعمار شاهان   نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش   ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک   فریدون باد بر عالم مبارک
ابو بکر محمد کز سر داد   ابو بکر و محمد را کند شاد
بدانا بیش هفت اختر شکر خند   بمولائیش نه گردون کمر بند
بشاهی تاج بخش تاجداران   بدولت یادگار شهریاران
ستاره پایهٔ تخت بلندش   فلک بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور کشائی   ذنیقت نامه کشور خدائی
جهان زا تا ابد شاه جهان باد   بد آنچه امید دارد آنچنان باد
سعادت یار او در کامرانی   مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم   ورق کاینجا رساندم در نوردم
روانش باد جنت شادکامی   که گوید باد رحمت بر نظامی
حلاوت حمد و سپاس و نعت برکند   خاتمة الطبع   اساس خدای کریم و نبی رحیم کهـ

گویان روزی باد بعده نسخی مبارک مثنوی لاجواب خسرو شیرین مصنفه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و سلاست بی اندازه است برای خوش کامی ذائقه استعداد شیرین مذاقان سخن در مطبع نامی گرامی مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور واقع لکهنؤ باهتمام کیسری داس سیته سپرنتندنت مطبع موصوف بماه دسمبر ۱۸۷۰ع مطابق ماه شوال المبارک ۱۲۸۷ھ بار دوازدهم دلق الطباع

مثنویات فارسی

مثنوی خسرو و گل مسمّی بہ خسرو نامہ
از تصانیف شیخ فرید الدین عطّار
رحمہ اللہ مطبوعہ غیر مطبع قیمت عہ ر
مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی
نہایت مشہور و معروف کتاب ہے منجملہ
خمسہ نظامی قیمت ۸ ر
مثنوی لیلے مجنون نظامی یعنی افسانۂ
قیس عامری منجملہ خمسۂ نظامی ۴ ر
مثنوی ہفت پیکر نظامی - مولانا
نظامی کی یہ مثنوی بھی خمسہ مین شامل
ہے اور نہایت دلچسپ اور مشہور ہو ۵ ر
ملد من فیضی - ۱۲ ر
سکندر نامہ بری محشی جلی قلم
مع فرہنگ کاغذ سفید گندہ ولایتی
قیمت عہ ۱۲ ر
ایضاً متوسط قلم محشی بمراتب بالا
کاغذ دو قسم - ۱۵ خفی قلم کاغذ شامی ۱۲ ر
ظفرنامہ ملا ہاتفی - خاندان
تیموریہ کے حالات اسکے فتوحات ۴ ر

شرح سکندر نامہ بری معروف بہ
منتخب الشروح - یہ شرح علمائے کلکتہ
کی لکھی ہوئی ہے جو نہایت مستند ہے
مشکل مقامات اور سخت عبارات و محاورات
کی شرح پر اس مین بہت ہی زور
دیا گیا ہے فارسی نہایت شستہ و
سلیس ہے قیمت عہ ر
شرح سکندر نامہ بری مصنفہ
نصیر الدین شاہ صاحب گو مختصر
شرح ہے مگر نہایت محنت اور
جانفشانی سے لکھی گئی قیمت ۹ ر
شرح سکندر نامہ بری معروف بہ
شرح گلوی - یہ شرح نہایت عمدہ
اور حل مشکلات سکندر نامہ کے لئے
بے نظیر ہے - قیمت ۱۴ ر
سکندر نامہ بحری - خواجہ نظامی
نہایت مشہور و معروف ہے حکماء
نامی کے اقوال - ۳ ر
مثنوی یوسف زلیخا - درسی اور

مشہور کتاب ہے از مولانا جامی
علیہ الرحمۃ جلی قلم اسمین مشکل لغات
کی فرہنگ بھی شامل ہے چھاپہ نہایت
صاف قیمت ۴ ا ر
ایضاً محشی متوسط قلم بمراتب بالا ۹ ر
ایضاً خفی قلم بمراتب بالا - ۵ ر
شرح زلیخا جامی - تمام
مشکلات کو اس شرح مین نہایت خوبی
سے حل کیا ہے از مولوی محمد شاہ ۱۲ ر
تحفۃ الاحرار جامی - رموز تصوف
مین نہایت عمدہ کتاب ہے - ۶ ر
مثنوی یوسف زلیخا فردوسی
جیسی فردوسی کی رزم نہایت مستند
ہے اسی طرح اس قصہ مین بزم کا رنگ
بھی عمدہ دیا گیا ہے - ۵ ر
مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو
اہل زبان کے کلام کے مقابل ہے ۳ ر

المشتہر
منیجر مطبع نولکشور صیغۂ بکڈپو لکھنؤ